





انتشارات سازمان بحوثی

مادرانه (۲)

خاطرات برگزیده دومین جشنواره خاطره نویسی کارکنان
خانه‌های مراقبت شبانه‌روزی فرزندان سازمان

بهار ۱۴۰۲

دفتر امور کودکان و نوجوانان

سرشناسه	: خاک رنگین، مریم، ۱۳۵۸-
عنوان و نام پدیدآور	: مادرانه (۲): خاطرات برگزیده دومین جشنواره خاطره‌نویسی کارکنان خانه‌های مراقبت شبانه‌روزی فرزندان سازمان/ گردآورنده مریم خاک‌رنگین؛ دفتر سفارش دهنده دفتر امور کودکان و نوجوانان.
مشخصات نشر	: تهران: سازمان بهزیستی کشور، انتشارات، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۷۲ ص؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۵۵۹-۸-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: خاطرات برگزیده دومین جشنواره خاطره‌نویسی کارکنان خانه‌های مراقبت شبانه‌روزی فرزندان سازمان.
موضوع	: سازمان بهزیستی کشور -- کارمندان و کارکنان -- خاطرات
موضوع	: خاطرات ایرانی -- قرن ۱۴
	Iranian diaries -- 20th century
	کودکان -- ایران -- مراقبت شبانه‌روزی -- خاطرات
	Children -- Institutional care -- Iran -- Diaries
شناسه افزوده	: سازمان بهزیستی کشور
شناسه افزوده	: State Welfare Organization of Iran
شناسه افزوده	: سازمان بهزیستی کشور. دفتر امور کودکان و نوجوانان
رده بندی کنگره	: HV۴۰:
رده بندی دیویی	: ۳۶۱/۳۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۳۲۲۶۶۲:
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا	



عنوان: مادرانه (۲) خاطرات برگزیده دومین جشنواره خاطره‌نویسی کارکنان خانه‌های

مراقبت شبانه‌روزی فرزندان سازمان

ناشر: سازمان بهزیستی کشور

گردآورنده: مریم خاک رنگین، رویا تیموری

دفتر سفارش دهنده: دفتر امور کودکان و نوجوانان

مدیر هنری: شرکت نیک‌اندیشان آبان

ناظر چاپ: حسین محبی خراطی

اجرا: حوزه امور فرابخشی ارتباطات

طراح و صفحه‌آرا: فتح‌اله بهرامی

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: اهدایی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۵۵۹-۸-۵

ISBN: 978-622-93559-8-5





فهرست مطالب

۷ پیشگفتار
۹ روز شاد
۱۳ روزنامه دیواری
۱۶ روزهای ویروسی
۱۹ کتاب خوانی
۲۲ خاطره‌ات خاطره‌ام شد
۲۶ بهار عاطفه
۳۰ مادر موقتی
۳۳ به نام نامی پدر
۳۶ برای پسر م
۳۸ خاله مهربون
۴۱ مامان فرح
۴۴ نقاشی بهاری
۴۶ محبت گر شود پیدا به هر قیمت خریدار م
۴۸ مادرانه
۵۲ تابستان
۵۵ از زخمه‌ایمان نور بیرون می‌زند
۵۹ تا شقایق هست
۶۲ وقتی که ترسیدم
۶۶ جای پای پوریا
۶۹ تنهایی سارا

به نامش و به یاریش

إِنَّ حَوَائِجَ النَّاسِ إِلَيْكُمْ مِنْ نِعْمِ اللَّهِ عَلَيْكُمْ، فَلَا تَمَلُّوا النِّعْمَ فَتَجُوزُوا
النِّعْمَ؛ امام حسین (ع)

نیازهای مردم به شما، از نعمت‌های خداوند بر شماست، پس از
نعمت‌ها ملول نشوید (و آنها را برآورده سازید) و گرنه از دست می‌روند.
این بار دایه‌ها مهربان‌تر از مادر شدند...

این مجموعه روایت گوشه‌ای از زحمات و خاطرات شیرین و تلخ افرادی
است که با لطف پروردگار، چند صباحی را در جایگاه مادر و پدر موقت
کودکان فاقد سرپرست مؤثر گذرانده‌اند.

به امید روزی که هیچ کودکی در مراکز نگهداری نباشد...

دفتر مراقبت و توانمندسازی کودکان و نوجوانان

مرداد ۱۴۰۲



روز شاد

فاطمه زارع بجدن؛

روانشناس خانه کودک و نوجوان حاج علی ده‌آبادی، خراسان رضوی

چندین سال است که به عنوان روانشناس در خانه فرزندان هستم. گاهی یادم می‌رود عنوانی که دارم روانشناس است! بچه‌ها فرزندان من نیستند اما از روزی که به اینجا آمده‌اند دارم ذره‌ذره با آنها پیش می‌روم، من سال‌های عمرم را می‌گذرانم و آنها نیز بزرگ می‌شوند. مثل مادر نه، بلکه مادرشان هستم چون دغدغه‌هایی را که برای فرزند خودم دارم برای دنیای کودکانه امروز آنها دارم. مثلاً می‌دانم یک روز شاد برایشان چگونه رقم می‌خورد، برای بعضی‌هاشان می‌دانم که از چه اتفاقی خوشحال می‌شوند، بعضی هم آن قدر بازیگوش هستند که فقط بازی کردن شادشان می‌کند.

انکون که در حال نوشتن این مطالب هستم در ذهنم تک تک آنها را با آرزوهای کوچک شان مجسم کرده ام و دارم به این فکر می کنم که چقدر سخت و چه سهل است بر آوردن آمال کودکانه ی بچه هایی که از دنیای کودکی شان شاید جز همین خاطراتی که اگر بتوانیم برایشان خوب رقم بزنیم، با خود چیز دیگری نخواهند برد.

سخت است که یادمان برود خواسته های شان زیاد نیست! و سهل است هدیه دادن شادی ای که گاهی ناخواسته دریغش داشته ایم! یکی از روزهای بهاری را به یاد می آورم که راجع به یک روز شاد با بچه ها صحبت می کردم. از آنها خواسته بودم یک روز شاد را برایم بگویند که چه روزی می تواند باشد؟ بگویند در یک روز شاد ما چه کارهایی می کنیم؟

هر کدام به فراخور سنش ویژگی ای را برای روز شادش بر می شمرد.

- خانم اجازه! یه روز شاد روزی است که ما کباب بخوریم.
- خانم روز شاد روز بیرون رفتن است. خانم استخر چیه؟ من تا حالا ندیدم، اگه ببینم یه روز شاد میشه.
- به نظر من روز شاد روزی است که ما غصه نداشته باشیم.
- روزی که من مادرم را ببینم یک روز شاد دارم.
- اجازه خانم! اگر خدا از ما راضی باشد یک روز شاد است.

خدا یا چقدر دنیای کوچک شان زود رنگ شادی می گرفت! هر کس چیزی می گفت. با خودم تصمیم گرفته بودم یک روز شاد همگانی خلق کنم. سعی کردم تک به تک خصوصیت یک روز شادشان را بنویسم و با خود عهد بسته بودم که لبخند را روی لبان کوچک کودکانم بنشانم.



نوشته‌هایم را که مرتب شده بود پیش مدیر بردم و با او مشورت کردم تا یک روز شاد را برای آنها رقم بزنیم. از پیشنهاد استقبال کرد، تمام حواسم به نوشته‌هایم بود که خصوصیت روز شاد هر یک را یادم بماند و نکند که سهواً یادم برود! بارها با خودم مرور کردم، روز شاد ... کباب، برای ... بازی، استخر را ... دوست دارد، به ... می‌گویم خدا از اینکه می‌داند ... به فکر رضایت اوست شادی را برایش هدیه فرستاده و از او می‌خواهد شاد باشد. رسیده بودم به خواسته ... که دیدار مادرش را نشانه‌ی یک روز شاد دانسته بود. خیلی فکر کرده بودم تا بتوانم برای خواسته‌ی کودکانه‌اش توجیهی پیدا کنم که هم شادی‌بخش دنیای امروزش باشد هم بدون فکر به چیزی که ندارد روزگارش را سپری کند. با همکارانم تصمیم گرفتیم مجوز یک اردو را بگیریم. برآورده کردن خواسته‌هایی که نوشته بودم و بعضی‌های دیگر از آن دست، کار سختی نبود. فقط می‌ماند دیدار یک مادر که باید راهی برایش می‌یافتیم. از دو سه روز قبل از اردو به بچه‌ها نوید روز شادی را که آرزو کرده بودند داده بودم. در فاصله زمانی بین خبری که به آنها داده بودم و روز اردو، شادی وصف‌نشده‌ی را در وجود کودکانه و در چشم‌های زیبایشان با تمام وجود می‌دیدم و حس می‌کردم. این شادی که هنوز تقدیم‌شان نشده بود انرژی‌ای چند برابر به من می‌داد. گویی خودم منتظر اتفاق خوشایندی بودم که نمی‌دانستم کی می‌خواهد رخ دهد! روز اردو فرا رسید. از روی نوشته‌هایم سعی می‌کردم شادی‌ای که هر کدام نشانه‌ای برایش ذکر کرده بودند را بگویم و از او تصدیق بگیرم که آیا الآن این اتفاق موجب شادی او شده است؟ وقتی تأیید می‌کرد همه برای شادبودنش کف

و سوت و هورا می‌کشیدیم و خود را در شادی او سهیم می‌دانستیم. عصر شده بود و داشتیم برای خوردن بستنی می‌رفتیم. فقط یک نفر مانده بود تا شادی‌هایی که گفته بود محقق شود. او را نزد خودم و بقیه همکارانم در قسمت جلوی ماشین فرا خواندم. از او خواستم که یک بار دیگر بگوید چه چیز را نشانه‌ی یک روز شاد می‌داند. با خجالت گفت این‌که مادرش را ببیند. از او پرسیدم به نظرش ویژگی‌های یک مادر خوب چه چیزهایی هستند؟ برایمان برشمرد: مهربان باشد، به فکر بچه‌هایش باشد، صبح‌ها بچه‌ها را به موقع بیدار کند و به آنها صبحانه بدهد و به مدرسه بفرستد، شب‌ها برای بچه‌هایش قصه بخواند. هی می‌گفت و هی من می‌گفتم: «دیگر چه؟» تا به جایی رسیدیم که دیگر ویژگی‌ای نداشت که بگوید. او را در آغوش گرفتم و برایش گفتم آیا من برای شما و بقیه قصه نمی‌گویم؟ لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست. دانه دانه برایش می‌گفتم آیا خانم... این کار را نمی‌کند؟ باز می‌خندید. همکارانم بعد از من یکی یکی او را در آغوش می‌گرفتند و وقتی او با لبخند تصدیق می‌کرد به او لبخند می‌زدند. دیگر رسیده بودیم. از بچه‌ها خواستم کمی صبر کنند. به او گفتم: «حالا ما را می‌شود مثل مادر خودت بدانی؟». اشک در چشمانش حلقه زده بود. همه ساکت شده بودند. چشم‌های ما هم پر از اشک شده بود، اما نمی‌بایست روز شاد بچه‌ها را خراب می‌کردیم. کمی ایستاد بعد تک تک ما را بوسید و گفت از اینکه سعی کرده‌ایم مثل مادرش باشیم خیلی خوشحال است. بچه‌ها برایش کف زدند و سوت و هورا کشیدند، به پهنای صورتش می‌خندید و شادی‌ای را که من منتظر بودم به او بدهم، او به ما هدیه داد.



روزنامه دیواری

اکرم چراغی؛

مربی خانه کودک و نوجوان پرتو مهر یزدان یک، زنجان

در یکی از روزهای آغازین ماه بهمن پس از بازگشت فرزندان از مدرسه متوجه یاس و ناراحتی یکی از فرزندان به نام آرمان شدم. در فرصت مناسبی با او همکلام شده و جویای احوال و اوضاع او شدم. بعد از کمی طفره رفتن لب به سخن گشود و گفت معلم مان از همه بچه‌های کلاس خواسته با درست کردن روزنامه دیواری برای ایام دهه فجر در مسابقه‌ای با همین عنوان شرکت کنند. به همین جهت بچه‌های کلاس را به چند گروه تقسیم کرد. همه اعضای گروه من با هم هم‌رای شدند که با توافق والدین شان به مدت چهار روز، هر روز در منزل یکی از بچه‌ها بخش‌های مختلف روزنامه دیواری را تهیه کنند؛ او ادامه داد من نمی‌توانم دوستانم را به مرکز بیاورم و از این بابت خیلی

ناراحتیم. اشک در چشمانش حلقه زده بود و با بغضی که در گلویش شکسته شد گفت: «ای کاش من هم مثل دوستانم خانواده داشتم، ای کاش من هم خیلی راحت می توانستم دوستانم را به خانه دعوت کنم». نداشته‌ها، حسرت‌ها و اندوه او در آن لحظه چنان بر قلبم سنگینی کرد که به فکر چاره‌ای افتادم. بعد از هماهنگی‌های لازم او را صدا زده و گفتم: «اگر تمایل داشته باشی من می توانم یک روز نقش مادر تو را بازی کنم و تو در آن روز می توانی دوستانت را به منزل ما بیاوری و به کارهای مربوط به روزنامه دیواری بپردازی». در حین گفتن این حرف‌ها موج رضایت و شادی را در چشمانش می دیدم. تمام غصه و اندوهش به یکباره به شعف و شادی تبدیل شد. از حرف‌های من بسیار استقبال کرد و با انرژی مضاعف به مطالعه و جمع‌آوری مطالبی متناسب با موضوع در لابه‌لای روزنامه‌ها، مجله‌ها و کتاب‌ها می‌گشت و گاهی از من نیز راهنمایی می‌خواست.

یک روز قبل از اینکه آرمان با دوستانش به منزل ما بیاید با والدین دوستانش تماس گرفته و هماهنگی‌های لازم را انجام دادم.

صبح روز موعود که خارج از شیف‌ت کاری‌ام بود دنبال آرمان رفته و سپس به اتفاق او، دوستانش را از درب منزل‌شان برداشته و همگی به خانه ما آمدیم. آرمان و سه نفر از دوستانش در یکی از اتاق‌هایی که به عنوان اتاق آرمان مهیا کرده بودم و البته این موضوع را از قبل با او در میان گذاشته بودم مشغول فعالیت شدند و من نیز در تدارک نهار برای آنها بودم. آرمان هر از چندگاهی از اتاق بیرون می‌آمد با عنوان مامان سوالاتی می‌پرسید، راهنمایی‌هایی می‌خواست، چیزهایی که لازم



داشت مطرح می‌کرد. در آن ساعات همه چیز خیلی خوب و طبیعی پیش می‌رفت. پس از اتمام کار بچه‌ها و صرف نهاری که مورد علاقه و خواست دوستان آرمان بود هدایای کوچکی را که برایشان در نظر گرفته بودم به آنها دادم و تا مدرسه آنها را مشایعت نمودم. در مدرسه وقتی دوستانش خداحافظی کرده و داخل مدرسه شدند آرمان به من نزدیک شد و در گوشم گفت: «خانم امروز بهترین روز زندگیم بود، از شما ممنونم». بعد خداحافظی کرد و دوید تا به دوستانش برسد.

در آن روز آرمان با توجه به سن کم و عدم درک درست از شرایطی که در آن قرار داشت آماده گفتن حقایق زندگی خود به همسالانش که روند عادی زندگی را می‌گذراندند نبود، او بسیار خوشحال بود که توانسته غرورش را نزد دوستانش حفظ کند و من خوشحال از اینکه توانسته بودم غمی را از دلی بزدایم و نیز در اندیشه این که چگونه تاثیر اتفاقاتی که در زندگی برایش افتاده را کم‌رنگ کنم و او را به پذیرش و درک واقعیت‌های زندگی‌های هدایت کنم.

پس از گذشت چند هفته و اعلام نتایج مسابقه روزنامه دیواری گروه آرمان توانسته بود برترین رتبه را کسب کند و از طرف مدرسه برای آرمان و دوستانش جوایزی اهدا شد.

روزهای ویروسی

لیلا نوروزی؛

مربی خانه کودک و نوجوان رضوان، زنجان

آرام بر روی برگ‌های خشک روی زمین قدم می‌زدم... امروز هوای صبح پاییزی حال و هوای دیگری داشت. وارد محل کارم شدم. انگار امروز مثل روزهای دیگر نیست. هر روز هنگام ورود صدای بازی و شادی بچه‌ها همه جا پخش می‌شد و شور و شوق زندگی همه جا موج می‌زد. اما این سکوت جای تامل داشت. به اتاق بچه‌ها رفتم. گویی حال تعدادی از بچه‌ها خوب نبود. بچه‌های دیگر نگران حال دوستان خود بودند و با حالتی خاص نظاره‌گر آنها. این روزها با وجود ویروس مرگبار کووید ۱۹ که سرتاسر کره خاکی را فراگرفته بود، کوچکترین ناخوشی همه‌ی جانمان را به لرزه می‌انداخت. با مرکز بهداشت تماس گرفتیم و قرار شد فردا همه برای آزمایش کرونا آماده باشند. همگی به این فکر می‌کردیم که خدای ناکرده بچه‌ها دچار این بیماری شده باشند.



با همین افکار به خواب رفتم. صبح شد و همگی برای آزمایش آماده شدیم. نگرانی در نگاه همه موج می‌زد و بی‌صبرانه منتظر جواب تست بودیم.

برای دور کردن بچه‌ها از این حال و هوا کنارشان رفتم و با آنها صحبت کردم. بدون اینکه لحظه‌ای به این فکر کنم که شاید خودم هم دچار این بیماری بشوم. استرس و وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود. نگاه مظلومانه و معصوم بچه‌ها در نگاهم گره خورد، گویی هزاران حرف با من داشتند، نگاهی پر از خواهش، در جستجوی مهر و آغوش گرم و مادرانه‌ای تا آنها را در بر بگیرد و امید و نوید زندگی و فرصتی برای زیستن به آنها بدهد. بله باید قوی باشیم تا بتوانیم حامی و تکیه‌گاه این طفلان معصوم باشیم. من یک مریب هستم و می‌توانم با عشق مادری قوت قلبی برای جگرگوشه‌هایمان باشم و مادر بودنم را به همگان اثبات کنم.

دو روز با تمام نگرانی‌هایش گذشت و جواب آزمایش فرزندان پیامک شد و مشخص شد بچه‌ها درگیر این ویروس هولناک شده‌اند ترس و نگرانی در نگاه بچه‌ها موج می‌زد. از این که نمی‌توانستم فرزندان را در آغوشم بکشم و حصار امن دستانم را در دستانشان گره بزنم ناراحت بودم. با تمام وجود و مصمم‌تر از قبل تصمیم گرفتم تا بهبود حال کامل فرزندانم در کنارشان بمانم و آنها را در دریای بی‌انتهای عشق مادری بر قایق محبت و سلامت سوار کنم.

بچه‌ها قرنطینه شدند و اولین کار من دور کردن استرس و تزریق حس آرامش به وجود جگرگوشه‌هایم بود.

روزها و شب‌ها سپری می‌شدند و من با مهربانی و محبت از آنها نگهداری می‌کردم. گاهی که چشمانم از شدت خستگی روی هم می‌رفتند با نگرانی که در وجودم بود از جا می‌پریدم و بالای سرشان حاضر می‌شدم.

تمام انگیزه و هدف من بهبود حال بچه‌ها بود.

دائماً محیط را پاک‌سازی و ضدعفونی می‌کردم به بچه‌ها غذا می‌دادم خانه را تمیز می‌کردم، برایشان شعر و داستان‌های امیدبخش و شاد می‌خواندم تا حالشان خوب شود. یک روز در حال خواندن لالایی دوران کودکی خودم برای بچه‌ها بودم که خوابم برد.

لالایی که مادرم همیشه برایم می‌خواند و با صدای او امنیت و آرامش تمام وجودم را فرا می‌گرفت و نوازش‌هایی که برایم حکم بهشت را داشتند و من اکنون این حس را به تک‌تک این طفلان معصوم انتقال می‌دادم.

با سوزش وحشتناکی در دستم که به واسطه کار مداوم و شستشو با مواد ضدعفونی‌کننده زخم عمیقی برداشته بود از خواب بیدار شدم. چشمم به نگاه معصومانه و با نشاط بچه‌ها افتاد که دورم حلقه زده بودند و دستانم را در دستان کودکانه‌شان گرفته بودند: «میشه بیاید بازی کنیم؟» همگی به حیاط رفتیم. صدای شور و نشاط همه خانه را فرا گرفته بود. گویی بهشت صفای دیگری گرفته بود. در پوست خود نمی‌گنجیدم.



کتاب خوانی

ربابه اوک؛

روانشناس خانه کودک و نوجوان مهدی موعود، مازندران

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۸۵، دو برادر ۱۱ و ۱۳ ساله سبزه و ژولیده با کلی خراش روی صورت و گردن را به خانه ما آوردند. پسرها از سال ۸۱ به بهزیستی آمده بودند، ولی در این سال‌ها به دلیل ناسازگاری و پرخاشگری چهار بار بین خانه‌ها جابجا شده بودند. اوایل ورودشان مشکلات زیادی داشتیم، بچه‌ها خیلی لجباز بودند و مدام به هم فحش می‌دادند، فحش‌هایی که من تا به حال نشنیده بودم و خیلی تعجب می‌کردم. البته با توجه به گذشته تلخ‌شان دور از انتظار نبود، پدری که چندین ازدواج داشت و درگیر مصرف و فروش مواد بود و مادری که فرزندان را بدون غذا تنها در خانه محبوس و رها کرده بود. بچه‌ها بعد از دو هفته با کمک همسایه‌ها نجات یافته بودند و با کلی آسیب جسمی و روحی به بیمارستان منتقل شدند و

یادش بخیر آن روزها هنگام استراحت نیم‌روزی برای فرزندان کتاب داستان می‌خواندم و این دو برادر هنگام داستان خواندن کاملاً آرام می‌شدند و گوش می‌دادند. یک روز پسرها را به کتاب‌فروشی بردم. البته در مسیر رفت اشکم را در آوردند و در دل پشیمان شده بودم، ولی وقتی رسیدیم، بچه‌ها مجذوب کتاب‌ها شدند و برای هر کدام یک کتاب انتخاب کردیم. یکی از بچه‌ها کتابی انتخاب کرد که مجموعه داستان‌های کوتاه از افسانه‌های کهن ایرانی بود و دیگری کتابی که داستان‌های خیلی کوتاه طنز داشت. به پسرها گفتم: «از فردا شما برای ما کتاب بخوانید». این روش خیلی خوب جواب داد و ارتباطمان بهتر شد. بچه‌ها هم همکاری‌تر، سازگارتر و آرام‌تر شدند، من هم نکته‌های تربیتی مورد نیاز را در قالب داستان و کتاب به بچه‌ها آموزش می‌دادم. حالا دیگر علاقه بچه‌ها به کتاب آنقدر زیاد شده بود که شب‌ها موقع خواب مجبور بودیم کتاب را از آن‌ها بگیریم تا بخوابند و دعوایشان هم حالا به جای فحش دادن به هم، تبدیل به پاره و یا قایم کردن کتاب هم‌دیگر شده بود.

ولی با وجود علاقه بسیار پسرها به کتاب‌خوانی، کتب درسی را نمی‌خواندند و تکالیف مدرسه را انجام نمی‌دادند. تا اینکه یک روز مدیر مدرسه برادر بزرگتر را به صف صبحگاه برد و جلوی همه شاگردان مدرسه گفت: «بچه بهزیستی و...» و تنبیه بدنی‌اش کرد. وقتی به خانه آمدند و ماجرا را برایم تعریف کردند بسیار ناراحت شدم. فردا صبح با فرزندان به مدرسه رفتم و به مدیر اعتراض کردم و گفتم: «رسالت شما کار روی شاگردان ضعیف است وگرنه شاگردان قوی نیازی



به مهارت و تخصص و هنر شما ندارند و خودشان خودکار هستند». ولی مدیر مدرسه نه تنها متقاعد نشد بلکه حرف‌های بدتری زد و گفت: «این‌ها...». وقتی این جمله‌ها را شنیدم قلبم درد گرفت و نفسم بالا نمی‌آمد، گفتم: من مادرشان هستم و اجازه چنین رفتاری با پسرانم را به شما نمی‌دهم. از آنجا مستقیم به آموزش و پرورش رفتم و شکایت کردم و با پیگیری‌های بعدی در نهایت مدیر مدرسه عوض شد. بعد از این اتفاق بچه‌ها تغییرات مثبت زیادی کردند و روابطمان قوی‌تر شد و کم‌کم به کتاب‌های درسی هم علاقه‌مند شدند و به امورات تحصیلی‌شان رسیدگی می‌کردند و به حد دانش‌آموزان متوسط کلاس رسیدند. در حال حاضر زندگی مستقل تشکیل دادند و ازدواج کردند و ارتباطمان همچنان ادامه دارد و در روز مادر نامه‌های زیبایی برایم می‌نویسند.

خاطره ات، خاطره ام شد

زهرا بیات؛

کارشناس مسئول شبه خانواده، استان مرکزی

هر روز در اداره می دیدمت، در قاب کاغذی روی دیوار، کنار چند عکس دیگر. چیز زیادی درباره ات نمی دانستم. فقط اینکه یکی از شهدای بهزیستی استان مرکزی هستی. سال ۹۷ از بهزیستی کشور نامه ای آمد که در آن مختصری از زندگی نامه فرزندان شهید بهزیستی را می خواستند. پرونده ات را از بایگانی گرفتم و به خانه بردم، پرونده ای قدیمی، که برخی نوشته هایش خیلی کم رنگ شده بودند و باید با احتیاط ورقش می زدم تا کاغذها پاره نشوند.

نامت اسداله بود. در ذهن کودکی ات خاطرات مبهم و تصاویری حک شده بودند، خاطراتی تلخ و شیرین که در تمام آن ها، مردی راست قامت، مهربان و صمیمی، کنارت بود. مردی که پدر خطابش می کردی. این تصاویر را بارها و بارها مرور کرده بودی تا شاید بتوانی



چیزهای بیشتری به خاطر بیاوری، یا حتی بتوانی چهره پدرت را برای یک بار هم که شده ببینی. در این تصاویر، خاطره‌ای شیرین از پدرت، واضح‌تر می‌نمود؛ خاطره‌ای که یادآور موج‌های آبی دریا و ساحل بودند و پدرت که تو را بغل می‌کرد و می‌بوسید و در شن‌های ساحل همبازیت شده بود.

تو تا پایان عمر و زمان شهادتت، بی‌قرار یافتن پدرت بودی و بارها و بارها این تصاویر را در ذهن‌ت مرور کرده بودی تا شاید بتوانی روزنه‌ای بیابی، اما افسوس که هرگز پیگیری‌های تو و مددکارت به ثمر نرسید و استعلام‌های متعدد از اداره ثبت احوال آن زمان، بی‌نتیجه ماند و دیدار تو با پدری که عزیز می‌داشتیش به قیامت افتاد.

در پرونده مددکاری‌ات خواندم: فردی تو را در ۴ سالگی به واسطه آقای علمی کارمند حسابداری املاک پهلوی به جمعیت هلال احمر شماره ۶ تهران تحویل داده است. پس از آن، به شبانه‌روزی کاشان و در سال ۵۷ از شبانه‌روزی کاشان به اراک منتقل گردیده بودی. محل تولد تو تهران و تاریخ آن بهمن ماه سال ۴۳ بود. اما محل تولد پدر و مادرت در روستاهای رشت قرار داشت، بنابراین خاطرات تو از کودکی‌ات شاید مویید این بود که سال‌های آغازین زندگی‌ات را در شمال کشور گذرانده بودی.

روزهای نوجوانی‌ات را سخت‌تر از کودکی گذرانده بودی چرا که خاطرات مبهم کودکی ره‌ایت نمی‌کردند در گفتگوی درج شده‌ی تو با مددکارت در پرونده نوشته بودی: «نمی‌توانم درس بخوانم زیرا فقط می‌خواهم پدرم را پیداکنم». تو در سال ۶۰ و در سن ۱۷ سالگی از

شبانه‌روزی ترخیص و در اتاق محقری با وسایلی اندک که از سازمان به تو تحویل داده شده بود به تنهایی و به صورت مستقل زندگی می‌کردی و در همان زمان در ماشین‌سازی اراک مشغول به کار شدی. تقدیرنامه موجود در پرونده‌ات از سوی رئیس وقت، به سبب تحویل دادن چکی که پیدا کرده بودی، برگ زرین پرونده‌ی تو و نشان از صداقت داشت. در سال ۶۲ برای انجام خدمت سربازی از سوی نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران به بندر انزلی و از آنجا به منطقه مرزی تالش اعزام شده بودی. در درگیری مسلحانه اشرار در حالیکه در محاصره دشمن قرار داشتی، جانانه جنگیدی و در لحظات آخر شهادت، از پشت بی‌سیم گفته بودی: «حلالم کنید.» جسدت سه روز در سردخانه اراک ماند، زیرا هیچ یک از هم‌زمانت نمی‌دانستند که تو فرزند بهزیستی هستی.

تمام این‌ها را از پرونده‌ات با اشک خواندم و اطلاعات لازم را برای بهزیستی کشور فرستادم. اما انگار کارم تمام نشده بود، قلبم را در این پرونده جا گذاشته بودم، دیگر وقتی عکس‌های روی دیوار را می‌دیدم به تو دقیق‌تر نگاه می‌کردم، بی‌اختیار بغض می‌کردم و برای معصومیت و مظلومیت فاتحه می‌فرستادم. حالا خاطرات تو، در باره‌ی پدرت رویاهای من شده بودند. خیلی فکر کردم و بالاخره جستجویم را از ثبت احوال شروع کردم. فامیلیت خاص بود و خیلی زود در سیستم پیدا شد، شهادتت ثبت نشده بود، اما خانواده‌ای با نام «مرادخواه» در سیستم وجود داشت که در تهران زندگی می‌کردند؛ پدر و مادری که فوت شده بودند و خواهر و برادری که در قید حیات بودند و آدرس و تلفن‌شان موجود بود. با خوشحالی مشخصات آن‌ها را گرفتم و با نماینده



ایثارگران اداره موضوع را در میان گذاشتم. متأسفانه تلفن‌ها تغییر کرده بود. نماینده ایثارگران قول داد حضوری به آدرس‌ها مراجعه کند، چند ماه گذشت و بالاخره جستجوها نتیجه داد، آدرس‌ها عوض شده بود اما خوشبختانه یکی از همسایه‌های قدیمی شماره جدید دختر خانواده را داشت. نماینده ایثارگران به درب خانه آن‌ها مراجعه کرد و موضوع را با او در میان گذاشت. صورت خواهرت غرق اشک شد او از تو بزرگتر بود! و به خاطر داشت که برادر کوچکتری داشته است. حتی می‌گفت مادرت در سال‌های بیماری و آخر عمر از تو سخن می‌گفته...

و اینگونه بود که خانواده‌ات پیدا شدند، با هماهنگی اداره آن‌ها را به اراک دعوت کردیم. همگی بر مزارت حاضر شدیم. خواهر و برادرت اشک می‌ریختند و از خاطراتی که توسط پدر و مادرتان گفته شده بود حرف می‌زدند. آن‌ها می‌گفتند که تو فرزند آخر خانواده بودی، آن‌ها اصالتاً شمالی بوده‌اند و به دلیل شغل پدر که در ارتش بوده به تهران منتقل می‌شوند، تو بیمار و در بیمارستان بستری می‌شوی و بعد از چند روز، به خانواده‌ات خبر می‌دهند که فوت شده‌ای و بهتر است اجازه بدهند تا توسط بیمارستان دفن شوی. این اخبار را یکی از آشنایانتان که در بیمارستان بوده به آن‌ها می‌رساند و والدینت را قانع می‌کند، متأسفانه آن فرد هم فوت شده و راز این‌که چه اتفاقی برایت افتاده که اینگونه سرنوشت تو را از خانواده‌ات جدا ساخته است، شاید برای همیشه سر به مهر باقی ماند.

و حالا خاطره‌ات خاطره‌ی من شده است و عکست روی دیوار اداره، انگار برایم معنای دیگری دارد...

بهار عاطفه

زهرا نعمت پور فریدن؛

مسئول فنی خانه کودک و نوجوان گلشن آل طاهها، خوزستان

بچه‌ها کم‌کم به خونه جدید و قشنگ‌شون علاقه‌مند شده بودند و اینقدر با بازی و شادی کنار هم سرگرم بودند که شب‌ها هنوز به تخت‌شون نرسیده بودند، خواب تو چشم‌اشون پر بود. اون شب تنها بچه‌ای که هنوز بیدار بود و منتظر اومدن من بود که بخوابه و پتو رو روش بکشم، عاطفه چهار ساله بود. عاطفه‌ای که خاص بود و خودش یک دنیا نشاط و عاطفه. خاص از این بابت که چند مشکل مادرزادی همزمان باهم داشت، بینایی بسیار ضعیف و عدم شنوایی و ناتوانی در حرف زدن. که در ابتدا با اشاره و داد زدن به سختی منظور خودشو به دیگران می‌رسوند.

ولی از اینکه نمی‌توانست با دیگر بچه‌ها ارتباط خوب و کاملی برقرار کند ناراحت بود؛ اما کم‌کم هم نمی‌آورد. بالاخره به هر شکلی بود تلاش خودشو می‌کرد تا میان بچه‌ها باشه و با اون‌ها ارتباط بگیره. گرچه حساس و زودرنج بود. من که مربی‌اش بودم نازشو به جون می‌خریدم و از دلش در می‌آوردم.



کارهایش باعث شده بود که عجیب محبتش به دلم بشینه و بیشتر بهش نزدیک بشم. عاطفه عینک رو خیلی دوست داشت و وقتی عینک جدید برایش خریدیم خیلی خوشحال بود، باهاش قیافه می‌گرفت. سمعک جدید هم به اون کمک بیشتری کرد تا صداها رو بشنوه. اما نیاز به گفتار درمانی داشت تا که برای رسیدن تحصیل در مدرسه مشکلی نداشته باشه. اینطور بود که کار گفتار درمانی رو باهاش توی مرکز با همراهی یک گفتار درمان شروع کردیم و خودش بچه همکاری بود و مشتاق وارد شدن به دنیای قشنگ حرف زدن. گفتار درمانی کمک زیادی به گذروندن مهدکودک و پیش دبستانی اش کرد. عاطفه نسبت به بچه‌های محیط اطرافش حساس بود، همین بهش کمک می‌کرد زودتر به رفتارها و ارتباطها آشنا بشه و از دیگر بچه‌ها عقب نمونه. وجود عاطفه برای من یک نعمت بود، چراکه صبرش به من، شکرگزاری رو یاد می‌داد. دنیای قشنگی توی رویاهاش داشت که رنگ‌های اون توی خیالش هرروز پررنگ‌تر و زیباتر می‌شد؛ اینو می‌شد از بعضی کارها و حرفاش فهمید. یکبار نیمه شب که مثل همیشه بچه‌ها را از خواب بیدار می‌کردیم و بیرون می‌بردیم برای دستشویی، نوبت عاطفه که رسید، رفتم کنارش مثل همه بچه‌ها خیلی آروم صداش کردم، نازش کردم که عاطفه جان بلند شو. اما جواب نداد. دست بردم توی موهایش و گفتم: گلِ گلم بیدار شو، یک تکونی خورد ولی چشماشو باز نکرد. اما وقتی گفتم: دختر گلم عاطفه جون، یک دفعه‌ای سریع بیدار شد و خودشو انداخت تو بغلم و حدود ده دقیقه تو بغلم بود، عطش یک آغوش گرم مادرانه رو در دل اون

احساس کردم و احساس سنگینی خاصی در قلبم کردم، آخر من خودم یک مادر بودم و نیاز بچه‌ها را می‌فهمیدم.

خنده‌های عاطفه رو عاشقانه دوست داشتم، چون از ته دل قهقهه میزد و باعث می‌شد که حال دلم خوب بشه، همیشه به مربی‌های دیگه می‌گفتم صدای خنده‌های عاطفه امید رو توی دل آدم زنده می‌کنه. عاطفه به سن ۶ سالگی که رسید، می‌بایست یک جراحی سخت برای شکاف کام لبش انجام بده، خوشبختانه علیرغم تمام نگرانی‌هام، عمل اون با دوران نقاهت و مراقبت سختی که داشت با همکاری سایر عزیزان به سلامتی گذشت.

ما هم توی بیمارستان با همکاران عزیز شیفت‌بندی کردیم. به این ترتیب، خانم برومند ۳ روز ایشون رو تو خونه خودشون مراقبت کردند و من ۲ روز آوردمش خونه، کنار خودم.

ثبت‌نام مدرسه‌شو را انجام دادم و به مدرسه هم تضمین دادم که می‌تونه با بچه‌های عادی درس بخونه. چون مطمئن بودم با هوش سرشاری که داره از پس یادگیری درس‌هاش بر می‌آد.

عاطفه همیشه دوست داشت وقت زیادی براش بذارم، اون ۲ روزی که خونه ما بود می‌گفت: «تو باید شب‌ها کنار من بخوابی، و من می‌خوام تو بغلت بخوابم». بهش گفتم: «نمی‌شه چون عمل کردی باید دو طرف سرت دو تا بالش بذاری که سرت تکون نخوره». عاطفه گفت: «نه، وقتی بغلم کنی دیگه سرم تکون نمی‌خوره و این جورری تو هم پیشمی». من خیلی اون لحظه رو دوست داشتم و اون شب یک شب فراموش نشدنی بود.



دیگه بعد از اون به بچه‌ها می‌گفت خانم نعمت پور مامان منه . خلاصه کلاس اول و کلاس دوم رو با کمک یک معلم رابط که در یک اتاق ساکت درس‌ها را براش تکرار می‌کرد با موفقیت گذروند . معلمش می‌گفت بسیار باهوشه . هرروز که می‌گذشت عاطفه بیشتر تو دل همه جا پیدا کرد و خیلی خوشحال بود ، درس‌هاش که تو سال‌های بالاتر سخت شد با همکاری یک معلم خصوصی تا پنجم رو پشت سر گذاشت . عاطفه در مورد شغل آینده‌اش با ذوق خاصی می‌گفت : « من می‌خوام دکتر بشم » . ولی بعد گفت : « نه من نمی‌خوام از پیش شما برم ، درس می‌خونم تا مدیر اینجا بشم » . من بهش گفتم : « عاطفه جون خیلی خوبه ولی نمی‌شه اینجا دو تا مدیر داشته باشه » . گفت : « چرا لازمه آخه بچه‌های اینجا خیلی فضولند » .

الان عاطفه عزیزم به مرحله‌ای رسیده که به ظاهرش اهمیت می‌ده ، با وجود انجام مرحله دوم عملش ، هنوز یک عمل دیگه داره که در سن بالاتر باید انجام بده .

عاطفه با اومدنش به مرکز گلشن آل طاها ، بهار رو با خودش آورد ؛ با گل وجودش اونجا رو پر نشاط و معطر کرد و همیشه برای رسیدن به بهار زندگی سخت تلاش می‌کنه .

عاطفه عزیزم زیباترین و با شکوه‌ترین بهار را برایت آرزو مندم .

مادر موقتی

سپیده خان محمدی؛

مددکار اجتماعی خانه کودک و نوجوان موسسه خیریه رضوان، خانه رضوان ۱، زنجان

سر ظهر بود، آفتاب اذیت می‌کرد و من منتظر که این مراسم تمام شود... بوی ماه مهر، بوی مهربانی و از آن طرف تر بوی دلتنگی و بوی بغض می‌آمد؛ چرا می‌آمد؟ سرم را بر می‌گردانم. بغض نگاهش به چشمانم می‌خورد، آزاردهنده‌تر از آفتابی بود که ساعت زیادی به چشمانم می‌خورد! نمی‌فهمم! مگر نباید خوشحال باشد؟ اولین روز از مهر است. صبح خودم روپوش نو را به تنش کردم، کیف عروسکی که شاید به انتخاب خودش نبوده را به دستش دادم و قدم زنان به سمت مدرسه آمدیم، اولین باری بود که پا به مدرسه می‌گذاشت. خوشحال بود و هیجان داشت، چه شد که به یکباره تمام شد! نکند جلوی در مدرسه جا گذاشته است؟

جا گذاشتنی است مگر!؟

لبخند تلخی به رویم می‌زند، لب‌هایم کج می‌شود تا جواب لبخندش را بدهم نمی‌شود! چیزی کم است، بی‌تاب است... صدایش می‌کنم، دستانش را می‌گیرم، نگاهم می‌کند چشمانش همیشه زبان زد همه بود! بزرگ و درخشان.



تیله‌ی کوچکی خیال بازی در چشمانش را داشت، ولی الان که وقت بازی نیست....

دخترتان است؟ به بالای سرم نگاه می‌کنم خانمی دست در دست فرزندش ایستاده قبل اینکه جواب بدهم حرف

می‌زند... دخترم سر صف نمی‌ایستد... دخترم..... به دور برم نگاه می‌کنم. پر از دختر است، پر از دخترانی که دست مادرشان را گرفته‌اند و می‌فهمم دختر چشم تیله‌ای ام مادر ندارد و حالا حال و هوای چشمانش را می‌فهمم که حسرت‌آمیز نگاه می‌کند، نگاه می‌کند به دخترانی که همراه مادرشان آمده بودند، گویی دستانشان بهم گره کور خورده که خیال باز شدن ندارند. شاید دلش مادر می‌خواست.... میان صحبت‌های آن زن می‌پریم و می‌گوییم: «مادرش هستم. بله!».

می‌خندد! چشم‌هایش می‌خندید... لب‌هایم کش می‌آید از تصور اینکه دختری به هم سن سال او دارم، خوب مانده‌ام... به بغل کشیده می‌شوم. قدش به قدم نمی‌رسد. زور می‌زند، خم می‌شوم و مادرانه به آغوشش می‌کشم...

یاد حرف خواهرم می‌افتم که بارها گفته مادر نشدی بفهمی من چه می‌گوییم....

و من به این فکر می‌کنم که واقعاً مادر شدن چگونه است؟ بارها شنیده‌ام که بعضی‌ها ادعا می‌کنند که مادری به نگه داشتن جنین در شکم نیست، به دنیا آوردن کودکی از درونت نیست، حتی مادر بودن سن سال هم ندارد...

واقعاً برای اینکه درک کنم مادری چه می‌کشد باید مادر باشم؟ به سال‌ها قبل بر می‌گردم به روزهایی که تعدادی از بچه‌ها در تب

و تاب مریضی بودند، به گر گرفتن شان وسط چله تابستان، هذیان گفتن شان در خواب... به اینکه با هر دردی که کشیده می شود مادری را صدا می کردند که نبود!

واقعاً چرا با هر دردی که کشیده می شود کلمه ی مادر ظاهر می شود! تسکین است؟ دواست؟ چیست؟

صدای مامان گفتن می شنوم، مگر با من است؟! من که مادرشان نیستم! هذیان است. بارها تکرار می شود... چندین بار صدا می کند، بلند می شوم، کنارشان می روم، مادر می شوم. مادر می شوم و درد را به جان می خرم تا که آرام شوند....

هرگز آن شب را فراموش نخواهم کرد! تنهای داغ را، داغ تر از کوره. مادرها در این لحظه چه می کنند؟ به یاد دارم سه نفر بودند، هر سه را خیس آب کردم... مگر همین نیست که آب آتش را خاموش می کند؟ خاموش کردم. آتش درویشان خاموش شد. خبری از مامان گفتن شان نبود، می دانستند من همان مری شیفت هستم که حال بدشان را خوب کرده ام. آرام شده بودند. به خواب رفتند. چشمانم خواب نداشت، شب قسم خورده بود صبح نشود. راستش ترسیده بودم، ترس از اینکه بخوابم و اتفاقی بیفتد! جوابگوی که خواهم بود؟! مسأله جواب گویی حال بدشان بود یا نگران شان بودم؟ مادرها چطور نگران می شوند؟ نخواییدم... نخواییدم و صبح را به چشم دیدم... دیدم که حالشان خوب است. شیفت ۲۴ ساعته من تمام شده بود و دیگر کاری نداشتم. رهایشان کردم و رفتم....

مگر مادر فرزندش را رها می کند؟



به نام نامی پدر

سعید یامینی؛

مربی و مسئول فنی خانه کودک و نوجوان سرای نصیر، گیلان

قریب به ۱۲ سال است که پدر و مسئول فرزندان رده سنی ۱۳ تا ۱۸ سال مرکزی در شمال ایران به اسم سرای نصیر هستم. با تمام سختی‌هایی که بر سر راه من قرار می‌گیرد، اما همچنان از اینکه در کنار این عزیزان هستم، خدا را شاکرم چرا که تا به امروز و تا این لحظه به من ثابت شده است که حمایت از کودکان و فرزندان بی‌سرپرست و بدسرپرست یعنی بودن دست حمایت خدا تا ابد در زندگی خودم و تمام عزیزانم. اگر به من باشد ترجیح می‌دهم که تمام خاطرات خوب و بدی که در این مرکز با تمام فرزندانم داشته‌ام را تا ابد در سینه‌گرمی بدارم و جایی بازگو نکنم؛ اما از آن جایی که یکی از وظایف انسانی حکم می‌کند که بشریت را از محبت به این افراد آگاه کنیم، من نیز خاطره‌ای هرچند کوتاه تعریف می‌کنم.

خیلی دور نه، همین سال پیش من و همسر من از این‌که خداوند قرار بود فرزندی به ما هدیه دهد، خوشحال بودیم و زندگی برایمان رنگ دیگری گرفته بود و شادیمان چند برابر شده بود. اما این خوشحالی چندان دوام نیاورد؛ ظهرگاه یک روز بهاری همسر من دچار درد بسیار شدیدی شد، دردی بسیار طاقت‌فرسا. ساعتی بعد باید به مرکز و سر کار می‌رفتم، چراکه مسئولیت آنجا هم کوتاهی بردار نبود. یک غفلت ممکن بود مساوی شود با یک دردسر.

در این میان همسر من هم احتیاج شدید به حضور من داشت، همین که دردش کمی، فقط کمی آرام گرفت ناگزیر به سراغ کارم رفتم و مجبور شدم او را با دردی که داشت، تنها بگذارم. حالا من سر کار بودم و تمام فکرم همسر من بود. چند ساعت بعد اتفاقی که انتظارش را نمی‌کشیدم مرا به خانه کشید. او از درد به خود می‌پیچید و به من گلابیه می‌کرد. با آمبولانس سریعاً او را به بیمارستان انتقال دادم اما از آنجایی که امکاناتش کافی نبود، ما را روانه مرکز استان کردند. همسر من را با یک بغل غصه و یا یک دنیا اشک و آه بستری کردم....

قرار شد فرزندان را از دست بدهیم....

حالا دیگر شب و روزم شده بود بیمارستان، اما همچنان سعی می‌کردم ساعتی که می‌بایست در مرکز باشم را به آنجا بروم. همسر من ۱۰ روز بستری شد و آن درد‌کذایی دوباره به سراغش آمد. این بار من مردم زنده شدم. قرار شد که عمل شود. اما دو روز قبل از آن دکترها بدترین احتمالات و حتی مرگ همسر من را به من گوشزد کردند. دیگر لحظه‌ای تنه‌هایش نگذاشتم. لحظه‌ای دست از دعا برنداشتم. من هیچ چیز غیر از او نمی‌خواستم. با این حال، گویی از همه چیز و همه کس ناامید بودم.



شب قبل از عمل که من مثل چند شب گذشته برای آن که نزدیک همسرم باشم، در گوشه‌ای از حیاط بیمارستان نشسته بودم، تلفن همراهم به صدا درآمد و اخبار بد دیگری را به من تزریق کرد. خبر بد این بود که یکی از فرزندان مرکز دچار حادثه بدی شده بود. حالا مشکل برایم چند برابر شده بود. نمی‌دانستم در کنار همسرم باشم که چند ساعت دیگر باید عمل می‌شد و به حضور من احتیاج داشت، یا بر می‌گشتم به شهر خودم و مسئولیتی که به دوشم بود و باید به عنوان یک مسئول فنی و یک انسان به آن رسیدگی می‌کردم، انجام می‌دادم؟ یک طرف تمام زندگی ام و باز از طرف دیگر تمام زندگی ام.

خداوند داشت خیلی خیلی سخت امتحانم می‌کرد، معامله‌ای بسیار سخت بود، اما خداوند مثل همیشه حامی من شد. مرا وسیله نجات کسی قرار داد که خود کسانی که به آن‌ها کمک می‌کنند را وعده بهشت داده و من بهشت خود را در این دنیا از خداوند پاداش گرفتم. او همسر عزیزم را دوباره به من بازگرداند.

فردای آن شب وقتی به بیمارستان رفتم، همسرم را صحیح و سالم از اتاق عمل بیرون آورده بودند.

حالا خوشحالم که آن روز انتخابم را نه از روی احساس بلکه از روی انسانیت، درست انجام داده بودم. قرار بود که خداوند دست فرزندم را در دستم نهد تا برایش از جان و دل پدری کنم. حالا که نیست من دست فرزند دیگری را می‌گیرم و بجای پدرش، برای او پدر می‌شوم. چرا که می‌دانم کمک به این کودکان که برای خداوند بسیار عزیزند، یعنی کمک به خودم.

برای پسر

سیما محمدی؛

مربی خانه کودک و نوجوان پرتو مهر یزدان، زنجان

خاطره‌ای که قصد بیان آن را در اینجا دارم مربوط به سال اول خدمتم در مرکز بود.

فرزندی به نام دانیال به تازگی در مرکز پذیرش شده که بسیار بازیگوش و سرکش بود. جثه‌ای قوی داشت و درشت هیکل و تنومند بود. سازگاری کمی از خود نشان می‌داد و همه همکاران و فرزندان را دچار تنش کرده بود. فرزند طی بروز اتفاقی در حین بازی دچار شکستگی دست شده بود. مربی شیفت با همکاران تماس گرفته و اطلاع‌رسانی نموده بودند که به دلایلی امکان حضور در مرکز را نداشتند. با بنده تماس گرفته شد و مطلع شدم که فرزند در شرایط سختی به سر می‌برد و درد شدیدی را تحمل می‌کند.

در مهمانی بودم اما شرایط ایجاب می‌کرد که در وضعیت موجود همراه دانیال باشم. به همراه دختر خردسالم سریع به سمت مرکز حرکت کردم، وی را از مربی شیفت تحویل گرفتیم و به سمت بیمارستان آیت اله موسوی حرکت کردیم. درد شدیدی را تحمل می‌نمود و از شدت درد به خود می‌پیچید. پزشک فرزند را معاینه نمود و خواهان گرفتن عکس از دست فرزند شد. من همراه فرزند خردسالم در راهروهای بیمارستان همراه دانیال مراحل درمانی را طی می‌کردیم. پس از گرفتن عکس نظر پزشک این بود که دست فرزند باید عمل شود. طی هماهنگی تلفنی با همکاران بهزیستی



شهرستان و اخذ حکم قضایی توسط یکی از همکاران، من و فاطمه سادات در اتاق منتظر ماندیم. متأسفانه در همه‌ی مراحل اجازه‌ی ورود فرزند خردسالم داده نمی‌شد و من با خواهش از پرسنل می‌خواستم که اجازه دهند فرزند خردسالم همراهم باشد. سری به دانیال و سری به فرزندم در راهروهای بیمارستان می‌زدم. در این بین مسافت زیادی را طی می‌کردم. دانیال که شاهد و ناظر این ماجراها بود در بدو ورود به قسمت‌های مختلف بیمارستان من را مادر و دخترم را خواهرش معرفی می‌کرد و علیرغم درد شدید رضایت و خرسندی در چهره‌اش موج می‌زد.

پس از یک ساعت دانیال را بیرون آوردند. حال او نسبتاً خوب بود، باید ساعاتی هم تحت نظر می‌ماند. روی تخت دراز کشیده بود و مشغول صحبت بودیم. دانیال پسری بسیار مغرور بود و هیچ واکنش عاطفی از خود نشان نمی‌داد اما آن روز در بیمارستان حال دیگری داشت. به شدت منقلب بود و گریه می‌کرد و مرا مادر خود خطاب می‌کرد. گفت: مادرم خبر ندارد که من کجا هستم و در پی خوشی خودش است و شما همراه فرزند خردسال تان مثل مادرم همراه من بودید. فضای بسیار خوبی بود و من از قدرشناسی و درک فرزند بسیار مسرور بودم. آنجا بود که فهمیدم در پس چهره و رفتارهای ناسازگارانه کودک، دلی شکسته و دردمند وجود دارد و عملکرد او چیزی جز تخلیه و برون‌ریزی خشمش نیست. شب ساعت یک ترخیص شد و او را به مرکز رساندم.

بعنوان مربی علیرغم خستگی زیاد، از این‌که توانسته بودم حس امنیت و آرامش را به فرزندم محروم از حمایت خانواده و به خصوص محبت مادری بدهم احساس خیلی خوبی داشتم. هنگام بازگشت به خانه در این فکر بودم که اینک در جایگاه درست خود در این دنیا ایستاده‌ام.

خاله مهربون

سودابه اکبریان طبری؛

مددکار اجتماعی خانه کودک و نوجوان مهدی موعود، مازندران

صبح یکی از روزهای سرد و بارانی زمستان ۱۳۸۴ بود، مثل همیشه به شوق دیدن بچه‌ها به اداره آمدم. وارد سالن غذاخوری شدم. بچه‌ها در سالن مشغول خوردن صبحانه بودند، پسری تازه وارد حدوداً ۱۲ ساله با حالی پریشان در یک گوشه نشسته بود، به طرفش رفتم دستی به سرش کشیدم و گفتم: «بیا با بچه‌ها صبحانه بخور». ابروانش را در هم کشید و با چشمانی که ظاهرش طبیعی نبود خود را پس کشید، کنارش نشستیم و یک لیوان چای به دستش دادم، گفتم: «بیا با هم صبحانه بخوریم».

با رفتن بچه‌ها به مدرسه پرونده‌اش را مطالعه کردم، پس از مطالعه پرونده به نگاه خاص و سکوت تلخش پی بردم. پدری که او را رها کرده



و همسر دیگری اختیار کرده بود، مادری که جلوی چشم فرزندش خود را از سختی روزگار و لابلای گری‌های مردش به آتش کشیده بود! عمو و زن عمویی که دیگر حاضر به نگهداری از او نبودند. این طردشدن‌ها بین عمو و پدر نه تنها روح کودک، بلکه جسم او را نیز زخمی کرده بود، یک روز که مشغول بازی با پسر عموها بود با ضربه قیچی یکی از چشمانش آسیب می‌بیند و نابینا می‌شود، عمو او را به بیمارستان می‌رساند اما پدر هزینه عمل را از بیمارستان پس می‌گیرد و کودک را بدون رسیدگی و جراحی از بیمارستان ترخیص می‌کند و هزینه عمل را برای خود می‌گیرد. و از طرفی هم حاضر نمی‌شود برای فرزندش شناسنامه بگیرد تا کودک دارای هویت شود و بتواند به مدرسه برود و سواد خواندن و نوشتن بیاموزد.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. سعی کردم با مهربانی با او صحبت کنم و با او ارتباط بگیرم اما او مثل همیشه ساکت و خاموش بود. یک روز در دعوی‌ای که بین او و دوستش پیش آمد، هر دو را خواستم به صحبت‌های هر دو گوش دادم و بعضی نکات را به هر دو متذکر شدم و بعد از تمام شدن ماجرا به رفتار عادی با هر دو ادامه دادم و حتی با هم بازی کردیم. بعد از آن روز کم‌کم به کنارم می‌آمد و صحبت می‌کرد، در این مدت، کارش را در رشته نجاری که به آن علاقه داشت شروع کرده بود صبح‌ها به مغازه نجاری می‌رفت و پس از صرف ناهار و کمی استراحت دوباره به محل کارش برمی‌گشت اما مدرسه و یا نهضت به دلیل نداشتن شناسنامه و محدودیت قانونی فعلاً مقدور نبود.

معمولاً در ساعت استراحت برای بچه‌ها کتاب می‌خواندم تا هم کتاب‌خوانی را ترویج کنم و هم سکوت در فضا برقرار شود تا آن‌هایی که نیاز به استراحت دارند فرصت استراحت داشته باشند. در یکی از روزها در ساعت

استراحت به کنارم آمد و بعد از صحبت‌های عادی گفت که چقدر دلش می‌خواهد بتواند کتاب بخواند. از او پرسیدم حاضری در ساعت استراحت، استراحت نکنی و درس خواندن را شروع کنیم. او که مشتاق بود این پیشنهاد را پذیرفت؛ بنابراین کتاب نهضت را تهیه کردم و شروع به آموزش الفبا کردم او نیز با پشتکار زیاد به کار و درس خواندن می‌پرداخت. کمی که گذشت و حروف بیشتری یاد گرفت برای ایجاد انگیزه یک بازی را با او شروع کردم. جمله‌های ساده‌ای را در چند سطر برایش می‌نوشتم از او می‌خواستم شب‌ها آن را بخواند و رمز نوشته‌ها را پیدا کند. به این ترتیب که حروف اول این جملات را کنار هم می‌گذاشت و یک کلمه از آن به دست می‌آمد و آن کلمه را در زیر نوشته‌های من می‌نوشت و در آخر بعد از چند روز از کنار هم گذاشتن این کلمات یک جمله به دست می‌آمد. این‌گونه او هم خواندن و هم نوشتن را تمرین می‌کرد. او به این بازی علاقه زیادی نشان می‌داد و من هم هدف‌دار این بازی را با او ادامه دادم تا این‌که به مرحله انشاءنویسی رسیدیم و از او خواستم برای من اولین نامه یا انشا را با هر موضوعی که دوست دارد بنویسد. چقدر آن نامه شیرین و دوست داشتنی بود.

به نام خدا

سلام خاله مهربونم...



مامان فرح

عشرت السادات سعیدی نیا؛

کارشناس مسئول شبه‌خانواده استان قزوین

کار در دفتر شبه‌خانواده پر از خاطرات شیرین و گاه تلخ و ناگوار است. خاطرات در طول مدت خدمتم که رجوع می‌کنم مانند یک سریال دنباله‌دار چندین صد قسمتی می‌ماند. کتاب خاطراتم را که ورق می‌زنم یاد «مامان فرح» می‌افتم، مربی شیرخوارگاه، یکی از دوست داشتنی‌ترین و مهربان‌ترین مربیان در طول خدمتم. فرح را از زمانی که در مرکز مداخله در بحران در سال ۸۱ کار می‌کردم می‌شناختم. با وجودی که فقط چند سال از من و همکاران هم سن و سال من که مجردهای مرکز بودیم بزرگتر بود، ولی به خاطر اینکه زود ازدواج کرده بود و سه پسر داشت به ما می‌گفت: «دخترم». من زودتر از فرح از مداخله به دفتر شبه‌خانواده رفتم. بعد از مدتی فرح شد مربی شیرخوارگاه و ما دوباره با هم همکار شدیم.

فرح در شیرخوارگاه مشغول به کار شد. فرح بسیار خوش صحبت و شوخ طبع بود. شیفت فرح همیشه جزء بهترین، تمیزترین، عالی‌ترین و بی‌نقص‌ترین شیفت‌های شیرخوارگاه بود. هر مربی جدیدی که وارد

شیرخوارگاه می‌شد، رئیس شیرخوارگاه، او را در شیفت فرح قرار می‌داد تا چم و خم کار را یاد بگیرد؛ و الحق و الانصاف خوب او را آموزش می‌داد. هیچ چیزی را از قلم نمی‌انداخت. با آن‌که چند کلاس به قول خودش بیشتر سواد نداشت، ولی تجربه همه چیز را به او آموخته بود و او نیز از انتقال آن به دیگران مضایقه نمی‌کرد.

اکثر مواقع که برای بازدید به شیرخوارگاه می‌رفتم شیفت کاری فرح بود. از رئیس شیرخوارگاه می‌پرسیدم امروز شیفت کدام مربی هاست؟ و بیشتر مواقع می‌گفت: «خانم بابایی و خانم فلانی؛ و من با خنده می‌گفتم: «باز من اومدم بازدید شیفت فرح هست.» وقتی هم که وارد بخش نوزاد می‌شدم، با لبخند همیشگی و بچه بغل به استقبال می‌آمد و من می‌گفتم: باز من که من اومدم و شیفت تو هست» و اون با خنده می‌گفت: «خیلی هم دلت بخواد». نوزادان در شیفت فرح مثل گل می‌موندند. تمیز، خوش بو، مرتب. هر وقت می‌رفتم نمی‌تونستم از شیفت کاریش ایراد بگیرم. در حین بازدید با هم کلی هم حرف می‌زدیم و خاطرات مون رو مرور می‌کردیم. کلی برام درد و دل می‌کرد و من هم به حرف‌هایش گوش می‌دادم. البته بعضی مواقع هم غر می‌زد و من هم آرامش می‌کردم. فرح همیشه با یک غروری که خودش می‌گفت باعث افتخارش هست به مربیان و همکاران می‌گفت: «این سعیدی دختر منه. هیچ کس حق نداره اذیتش کنه». شیفت‌های فرح، همیشه مدت زمان بازدید من طولانی می‌شد. وقتی هم که کارم تموم می‌شد می‌گفت: «زود به زود بیا بازدید». منم می‌گفتم: «چشم».

سال‌ها به همین منوال گذشت. تا اینکه دنیا درگیر ویروس منحوس کرونا شد. یک روز رئیس شیرخوارگاه با من تماس گرفت و گفت خانم



بابایی کرونا گرفته و نیاز به کپسول اکسیژن داره. در حال تهیه کپسول بودیم که متوجه شدیم بدلیل پیشرفت بیماری، او را در بیمارستان بستری کردند. به محض شنیدن این خبر، به همراهش زنگ زدیم. تلفن را جواب داد، صدای خس خس سینه و نفس های فرح بلندتر از صدای او بود.

تنها کلماتی که می توانستم بشنوم این بود «حلالم کن. حلالم کنید.» گفتم: «فرح تو خیلی قوی هستی، تو مشکلات بدتر از این را پشت سر گذاشتی این را نیز می توانی شکست بدهی، طاقت بیاور. و تلفن قطع شد. از آن موقع کار همه ما از مدیرکل گرفته تا معاون و همکاران و فرزندان شده بود دعا کردن برای سلامتی فرح. مدام پیگیر حالش در بیمارستان بودیم. من با عروسش که اتفاقاً از دختران مراکز بود در تماس بودم. با گفتن سطح اکسیژن مامان رفته بالا خوشحال و با گفتن سطح اکسیژن اومده پایین ناراحت می شدیم. تا اینکه روز سه شنبه ۱۳۹۹/۱۰/۱۸ ساعت ۸ صبح عروسش به من زنگ زد و با گریه گفت: «خاله جون، مامان». و من فهمیدیم که فرح را از دست دادیم.

فرح دوست داشتنی و مهربان ما دیگر در بین ما نبود. فرح چند ماه بیشتر به بازنشستگی اش نمانده بود و چه آرزوهایی که برای دوران بعد از بازنشستگی خود نداشت.

حال بعد از گذشت پنج ماه هر وقت که برای بازدید به شیرخوارگاه می روم و به بخش نوزادان، درب را که باز می کنم منتظرم که فرح با لبخند همیشگی و بچه بغل به استقبالم بیاید، ولی حیف و صد حیف روح شاد مامان فرح مهربون.

نقاشی بهاری

سیده شهربانو علوی مقدم؛

کمک مربی، خانه کودک و نوجوان مهر آرای شمال، مازندران

به روزهای پایانی سال که می‌رسیم حال و هوای بهار بیشتر واسمون تداعی میشه. امروز برای بچه‌ها موضوع نقاشی رو مطرح کردیم و ازشون خواستیم از فصل بهار تصویرهایی رو که تو ذهن شونه بکشن. هیجان و هیاهو تمام خونمون رو فراگرفته بود. سارا اولین سؤالش رو پرسید: «خاله جون، فقط گل بکشیم؟؟». نه عزیزم! هر چیزی که فصل بهار رو نشون می‌ده... کتابون: آخه چه جوری بهار رو بکشیم؟؟ فرشته فوراً جواب شو داد: «خاله گفت، هر جور که دوست داری». یلدا بدون پرسش و حرفی جعبه مدارنگی‌ها و دفتر نقاشی شو آورد و شروع کرد به هنرنمایی. آتنا با جامدادی پر از مدادهای رنگارنگ اومد و مقابلم نشست و شروع کرد به کشیدن که متوجه شدم از نقاشی که من چندوقت پیش برای درس علوم شون قسمت فصل‌ها رو کشیده بودم، داره تقلید می‌کنه و از روش می‌کشه. خندیدم و گفتم: «یعنی تو نباید یه کم خلاقیت به خرج بدی؟ لااقل یه کم تغییرش بده». با همون خنده‌های زیر زیرکی و همیشگی آروم گفتم: «خب رنگاشو عوض می‌کنم». و به کارش ادامه داد. فرشته پرسید: «خاله! حیاط خونه رو



بکشم اشکالی داره؟» گفتم: «نه اتفاقاً گل‌هاش تازه درآورده و قشنگه. چه فکر خوبی!!!». غزل دفترش رو باز نکرده انگاری دوتا خط کشید و وسایل شو جمع کرد. تعجب کردم و پرسیدم: «غزل جونم شما چرا نقاشی نمی‌کشی؟ بیار ببینم». کمی طفره رفت اما بالاخره دفترش رو نشونم داد. نقاشی دوتا دختر و پسر بودن. نفهمیدم چیه؟ ازش پرسیدم: «ایناکی اند دخترم؟ ما موضوعمون فصل بهار بود عید میاد، درخت‌ها شکوفه می‌دن هوا خوب میشه گل‌ها شکوفه می‌دن و باز میشن. درخت‌ها سر سبز میشن سفره هفت سین می‌ذاریم...». گفت: «خاله جون! این منم اینم داداشم. من دارم به داداشم لباس و شلوار عیدی می‌دم. داداش منم به من گل داد». گفتم: «خیلی قشنگه اما بهارش کو؟؟». غزل با حالتی خجالتی به من نگاه کرد و به نقاشی‌اش اشاره کرد و گفت: «اینجا الان بهاره خاله! نمی‌بینی؟؟ وقتی داداشم لباس نو بگیره خوشحال میشه، می‌خنده. منم فکر کردم اونوقت دیگه بهاره، مگه تو بهار به هم عیدی نمی‌دن؟». غزل باتمام کودکی‌اش به من آموخت بهار اینجاست. بهار در قلب مهربون آدماست. حرف‌هایش برابرم معنی دیگری داشت حالم دگرگون شد و دفتر رو بستم و به غزل دادم. پرسید: خوب نشد خاله؟ زشته؟ باتمام بغضی که درگلو داشتم و باید اونو قورت می‌دادم تا بقیه چیزی نفهمن جواب دادم، بهاری که تو نقاشی کردی هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شه. همیشه که بهار گل و طبیعت نیست عزیزم، بعضی وقت‌ها هم محبت و همدلی به همدیگه هم بهاره، خوشبوست، عطرشم ماندگاره. حس خوب زندگی با کمک کردن، با نگاه عمیقانه و محبت آمیز به اطرافمون، با عشق ورزیدن بی‌دریغ به همنوعانمون بوجود میاد...

خدایا دل‌های این بچه‌ها چقدر بزرگه...

محبت گر شود پیدا به هر قیمت خریدارم

محمد خانی؛

مربی خانه کودک و نوجوان پرتو مهر یزدان، زنجان

طبق روال هر شیفیت وارد مرکز شدم تا شیفیت را از مربی قبلی تحویل بگیرم؛ حسین که آن روز برایش یک روز خاص و دوست داشتنی بود با اشتیاق و علاقه به استقبال آمد و با انرژی و روحیه‌ی بالا سلام و احوالپرسی کرد. از چشمان معصومش معلوم بود که می‌خواهد بداند که من هم خبر دارم امروز چه روزی است یا نه؟ چون صبر و حوصله کمی نسبت به سایر فرزندان داشت نتوانست خودش را کنترل کند و قبل از این که من حرفی بزنم با ذوق فراوان گفت: «آقای خانی امروز روز تولد منه»، و از رفتار من متوجه شد که من هم تولدش را یادم بوده و برای روز تولدش برنامه داریم. همه کادر مرکز و حتی فرزندان نیز می‌دانستند که حسین چه مقدار از وقت خود را صرف فکر کردن به خانواده و مخصوصاً مادرش می‌کند برای همین هم آن روز تیم پر تلاش مرکز برنامه مخصوصی را برای حسین تدارک



دیده بودند، ولی حسین خودش از این اتفاق هیجان انگیز خبر نداشت و منتظر بود تا ببیند کادوی تولدش چیست. بعد از اتمام دروس فرزندان و خوردن نهار در جمع همکاران کم کم همه آماده برگزاری جشن تولد حسین می شدند ولی من هر لحظه به صورت حسین نگاه می کردم با اینکه همه داشتند تلاش می کردند که جشن تولد حسین به خوبی و بهترین شکل باشد، اضطراب و ناراحتی چهره حسین لحظه به لحظه بیشتر می شد، معلوم بود منتظر یک کادوی خاص است که فقط با آن می تواند شاد شود. همه بچه ها اطراف حسین جمع شده بودند و تولدش را تبریک می گفتند و اعضای تیم و فرزندان کادوهای خودشان را به حسین می دادند و یک جو شاد و صمیمی بین همه شکل گرفته بود، ولی من همچنان در صورت حسین یک نوع اضطراب و خلأ را می توانستم بینم تا این که زنگ مرکز به صدا در آمد. حسین بی معطلی و به سرعت پرید و از آیفون بیرون را نگاه کرد و از خوشحالی جیغ بلندی زد و بسیار هیجان زده شده بود. بله، تیم مرکز تمام تلاش خود را کرده بود با وجود محدودیت های کرونایی تدابیر لازم را انجام دهد تا مادر حسین بتواند با رعایت کامل پروتکل ها در روز تولد حسین کنارش باشد؛ آن لحظه قشنگ را می شد در صورت حسین دید که بهترین کادو را گرفته و هیچ اتفاقی مانند این نمی توانست خوشحالش کند. همین اتفاق به ظاهر کوچک نشان می داد که بین فرزندان و تیم مرکز چه تعامل و درک متقابل خوبی در جریان است که باعث می شود هر لحظه بیشتر عاشق این شغل و این بچه ها شوم.

مادرانه

مریم محرابی؛

مربی خانه کودک و نوجوانان حضرت رقیه(س)، فارس

گاهی انسان برای این که بتواند بر مشکلات کوچک و بزرگ سر راهش غلبه کند و در آن غرق نشود فقط احتیاج به یک رشته کوچک دارد. رشته‌ای به باریکی یک نخ تا به او امید بدهد و عزت نفس را در او تقویت کند. این رشته کوچک می‌تواند خودباوری، اعتماد به نفس، احساس ارزشمندی و امید باشد. در بیشتر مواقع خانواده و مخصوصاً مادران نقش این رشته نجات را بازی می‌کنند و کمک می‌کنند کودکان‌شان از تمام تلاطم‌ها و امواج خروشان زندگی با موفقیت عبور کنند. در بین ما کودکانی پیدا می‌شوند که از این مهر و محبت مادرانه محروم می‌مانند و همین باعث می‌شود پا در راهی بگذارند که سرانجامی جز تباهی نخواهد داشت.



و من باور دارم به عنوان مربی یک خانه شبانه‌روزی گاهی می‌توانم با کارهای کوچکی این خلأ را پر کنم.

زمانی این باور در من تقویت شد که این ماجرا اتفاق افتاد. مدتی بود که خواهران دوقلو تازه به خانه ما وارد شده بودند. ما هنوز شناخت چندانی از خصوصیات اخلاقی این دو خواهر نداشتیم.

اما طی گزارشی که از مرکز قبلی آن‌ها به دست ما رسیده بود، یکی از این دو خواهر به شدت ناسازگار و دارای خصوصیات منفی بسیار بود. سرپرستان مرکز قبلی او از رفتارش به ستوه آمده بودند. با تمام دختران خانه وارد دعوا می‌شد. بارها اقدام به فرار کرده بود. بسیار لجباز و پرخاشگر بود و این رفتارها کنترل او را دشوار می‌کرد. این گزارش از طرف مرکز قبلی باعث شده بود با این فرد تازه وارد به شدت محتاطانه رفتار شود.

یک روز که در جمعی دوستانه با دختران نشستیم، خواهر او یکی از خاطرات او را درباره رفتار نامناسب و دعوای ناچورش با دیگران تعریف کرد. در حالی خودش هم شنونده این داستان بود و در سکوت بدون هیچ عکس‌العملی آن را گوش می‌کرد من نگاهی به او انداختم و گفتم:

«فکر نمی‌کنم این‌هایی که می‌گویی واقعیت داشته باشد. بیشتر شبیه یک داستان تخیلی است. دختری که من می‌بینم بسیار خوب است و چنین رفتاری در شان و شخصیت او نیست».

و سعی کردم خواهر را از ادامه دادن داستان منصرف کنم. همان روز وقتی به خانه برگشتم یادداشتی در جیب لباسم پیدا کردم. یادداشت از طرف دختر تازه وارد بود که در آن درد و دل کرده بود.

در یک نامه کوتاه پاسخ او را دادم و از او خواستم با من رو در رو صحبت کند اما او به من پاسخ داد: نمی‌توانم حرف بزنم و با نوشتن راحت‌تر هستم. من هم پافشاری نکردم. این یادداشت‌ها هر روز ادامه پیدا کرد و هر بار با جمله‌ای یا درد و دلی یا خاطره‌ای با من حرف می‌زد و همیشه نامه خود را با نام و لقبی که به من داده بود به پایان می‌رساند. القابی مانند تقدیم به ستاره مهربانم، ستاره صبورم، ستاره دوست داشتنی‌ام و یا حتی زمانی که من زیاد سرحال نبودم با عناوینی مانند ستاره بی‌حوصله‌ام، ستاره عصبانی‌ام و ...

زمان سپری شد. نگران بودم این کار من به او لطمه بزند. با یک روانشناس صحبت کردم. پاسخ داد ایرادی ندارد اجازه بدهید نامه بنویسد و درد دل کند و اینگونه خود را تخلیه کند. اما پاسخ دادن به نامه‌هایش همیشه و مرتب نباشد تا به آن وابسته نشود. من هم مطابق دستور روانشناس عمل کردم.

پس از گذشت مدت زمانی مشاهده کردم چقدر تغییر مثبت در رفتار او پیدا شده آرام‌تر شده بود، با کسی دعوایش نمی‌شد.

چیزی از پرخاشگری و لجبازی‌هایی که در پرونده‌اش ذکر شده بود دیده نمی‌شد. در برابر رفتار دیگران صبور بود و اگر رفتاری مطابق میلش نبود به آرامی بیان می‌کرد. مثل این که آرام آرام تلخی‌های درون وجودش که باعث آشفتگی روحش می‌شد را در قالب نامه‌ها بیرون ریخته بود و نیاز خود را به مورد توجه قرار گرفتن این‌گونه حل کرده بود.

در کتابی روانشناسی خوانده بودم: استاد جیمز پن بیکر در دانشگاه تگزاس آستین بیش از بیست سال در مورد تأثیر نوشتن روی خاطرات



ضربه‌ای به روش علمی مطالعه کرده است. او در این مطالعات نوعاً از افراد گروه‌های مختلف (دانشجویان، بازماندگان فاجعه، قربانیان انواع متفاوت ضربه‌ها، افرادی که تازه از کار اخراج شده‌اند) دعوت کرده است در آزمایش‌های نوشتن شرکت کنند. در این آزمایش افراد احساسات خود را به روی کاغذ می‌آوردند و درباره اتفاقاتی که در طول روز ناراحتشان می‌کرد مطلب می‌نوشتند. پس از شش ماه افرادی که در مورد ضربه‌هایشان، نوشته بودند از نظر کارکرد دستگاه ایمنی و وضعیت سلامت از شرایط بهتری برخوردار بودند و کمتر به پزشک مراجعه می‌کردند.

این تجربه به من نشان داد گاهی می‌شود با یک کار بسیار کوچکی، روحی را از مرگ نجات داد و برای این کار نیاز نیست حتماً پزشک باشی. کافی است مادر باشی و به احساسات مادرانه خود اعتماد داشته باشی. به امید روزی که هیچ کودکی از آغوش گرم و محبت‌های عاشقانه مادر محروم نباشد.

تابستان

مینا ارشادیان؛

مددکار اجتماعی خانه کودک و نوجوان مهدی موعود، مازندران

صبح گرم یک روز تابستانی بود. با عجله از صف ماشین‌هایی که در پمپ بنزین قطار شده بودند خارج شدم. قیدش را زدم. دیرم شده بود باید هر چه زودتر خودم را به مجتمع می‌رساندم. چراغ بنزین روشن بود اما هر بار که روشن می‌شد حداقل تا پایان روز جواب می‌داد. با فکر اینکه موقع برگشتن به خانه بنزین می‌زنم راهی مجتمع شدم. دلشوره داشتم اما چرا؟

سعی کردم دلیلش را در خودم جستجو کنم. کمی به کارهای روزانه‌ام فکر کردم و سعی کردم آن‌ها را در ذهنم مرتب کنم. خب...

- سرزدن به محل کار بچه‌ها
- ثبت نام مدرسه که خودش هزار و یک داستان داشت.
- اما نه... این‌ها نیست!
- خوب می‌دانستم چرا دلشوره دارم. این‌ها نبود...
- دلیلش مهدی بود.



مهدی پسر بچه ۹ ساله‌ای که چند ماه قبل با مشکلات عدیده جسمی و روحی به خانه آمده بود. یادم نمی‌رود روزی که آمد تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد. با لبخند نگاهش کردم و گفتم عیبی ندارد بزار ببینم انگار پیتزا خوردی...

می‌دانستم که به تازگی اعتیادش به شیشه را ترک کرده است. علاوه بر این لکنت زبان دارد. بیش فعال است و مشکل گوارشی هم دارد. معاینات اولیه پزشک می‌گفت که در کنار همه این‌ها و مصرف داروهای تجویزی، لوزه سوم هم دارد و می‌بایست هر چه زودتر عمل شود. خدای من، طفل معصوم چقدر آسیب‌دیده بود.

کدام پدر و مادری فرزندشان را به شیشه معتاد می‌کنند. کدام والدینی حاضرند فرزندشان را مجبور به جمع‌آوری زباله و حمل مواد کنند و وقتی دلش آدامس خواست آدامس جویده شده در سطل آشغال را به بچه بدهند... این‌ها تنها گوشه‌ای از تصاویری بود که با آمدن اسم مهدی در ذهنم تداعی شد و پرده‌ای از اشک که بی‌اختیار جلوی چشمانم کشیده می‌شد و دیدم را تار می‌کرد.

چند روز پیش که پیگیر پرونده تحصیلی بچه‌ها برای ثبت نام مدرسه بودم پیامکی به دستم رسید با این مضمون: «والدین مهدی حکم بازگشت به خانواده‌اش را گرفته‌اند و برای همین دنبال پرونده تحصیلی‌اش نروید». دنیا دور سرم چرخید.

کدام والدین!!! چه کشکی!!! چه خانواده‌ای!!!
آن‌ها حتی جای ثابتی ندارند که بخوابند. هر دو درگیر اعتیاد شدید به شیشه هستند. یاد روز بازدید افتادم.

صحنه‌های وحشتناکی که دیده بودم. بقایای آتش کنار خرابه‌ای در ساحل محمودآباد که می‌گفتن در آنجا حمام می‌کنند. پدری که بعد

از کلی جستجو پیدایش کردیم و با کارد آشپزخانه در دست به فاصله کمی از ما ایستاده بود و می‌گفت: «بچم رو برگردونید کدام فلان فلان شده‌ای گفته من معتادم». در صورتی که از سر تا پایش مواد می‌چکید. به محض رسیدن به مجتمع وارد دفتر آقای برارنیا شدم. مدیر مهربانی که همیشه حامی و پشت و پناه بچه‌ها بود. در مورد قرار ملاقات با دادستان و مدارکی که برای حمایت مهدی جمع‌آوری کرده بودم صحبت کردیم. از اطلاعات حقوقی که در اختیارم گذاشت یادداشت گرفتم. دلم آرام نشد گفتم: «آقای برارنیا لطفاً امروز باهام بیاین». دغدغه ما برای مهدی آنقدر زیاد بود که جایی برای تعارفات معمول نمی‌گذاشت. دقایقی بعد با کلی مدرک، گزارش و عکس، راهی شهرستان محل زندگی مهدی بودیم تا با دادستان آنجا که دستور بازگشت به خانواده مهدی را داده جلسه‌ای داشته باشیم.

وارد دادگستری شدیم. بسیار منطقی به حرف‌هایمان گوش داد. گزارش‌ها را خواند. عکس‌ها را دید. از این‌که ما برای این بچه آنقدر کار کردیم از گفتاردرمانی و دارودرمانی گرفته تا ورزش و درس و... همچنین دیدن عکس‌هایی که وضعیت قبل و حال مهدی را نشان می‌داد متعجب و خوشحال شد. بچه‌مون بود. مگه می‌شد نسبت به آینده‌اش بی تفاوت باشیم.

قلبم از درد به هم فشرده می‌شد و حرف می‌زد. آقای برارنیا با فصاحت کلامی که مختص خودش هست توضیح می‌داد. بیشتر از دو ساعت نشستیم و گفتگو کردیم.

باورم نمی‌شد اما دادستان حکم شوپس گرفت و دستور جدیدی مبنی بر ماندن مهدی در خانه صادر نمود. آن روز و حس سبکبالی که موقع برگشتن به مجتمع در خودم حس می‌کردم. بی نظیر بود.

خدا یا شکر...

از زخمهایمان نور بیرون می زند

ندا جلالی؛

مسئول فنی خانه کودک و نوجوان ندای مهر، بوشهر

دورت بگردم، آرام باش چشمت رو ببند و به هیچ چیز فکر نکن،
الان آمپول‌های مسکن کم‌کم دردت رو آرام می‌کنند.

ببین دستت تو دستای منه، از چی می‌ترسی، نفس عمیق بکش!
چشمای درشت خوشگلش رو که بخاطر تیره بودن رنگ پوستش
مثل مروارید می‌درخشید آرام بست. از گوشه چشمش قطره‌ای اشک
روی گونه‌اش لغزید و به آه کوچیک اما عمیق از ته قلبش کشید و با
صدای بغض آلود گفت: «خیلی درد دارم، خیلی می‌ترسم، اونا میان
منو می‌دزدند، میان دوباره منو اذیت کنن. خاله من خیلی بدبختم!
مگه نه؟».

اشکای روی صورتش رو آروم پاک کردم. در حالی که داشتم روی تک تک زخم‌های روی تمام تن و صورتش که بر اثر سوختگی ناشی از خاموش کردن ته سیگار بود، پماد می‌مالیدم با حفظ خونسردی و آرامش یه نفس عمیق کشیدم تا بغض توی صدام رو پنهون کنم بهش گفتم: مبین جانم، اینجا خونه‌ی تو هست. من و بقیه خاله‌ها و همه‌ی داداشایی که تو خونه با تو دارن زندگی می‌کنن، بیشتر از جونمون حواسمون بهت هست و مراقبتیم، کی گفته تو بدبختی؟! دیگه از این حرف‌ها نزنن! بیین چقدر قوی هستی که تونستی در مقابل شکنجه‌های اون آدم‌های ظالم مقاومت کنی! اتفاقاً ما بهت افتخار می‌کنیم. تو یه قهرمانی. حالا چشمای نازت را ببند تا یواش یواش خوابت بیره تا انشاله زود زود بهبود پیدا کنی و هم بازی برادرات باشی. وقتی نگاهش می‌کردم قلبم می‌خواست از شدت درد از ریشه کنده بشه، اما تمام سعی و تلاشم رو می‌کردم که به هیچ وجه جلوی خودش خم به ابرو نیارم، باید بهش امید می‌دادم، قوت قلب می‌دادم؛ بعد از چند روز شکنجه و آسیب شدید جسمی و روحی، چهل و هفت روز توی بیمارستان بستری بود. متأسفانه مبین ما مورد کودک‌آزاری توسط دوستای پدرش قرار گرفته بود و سرش آسیب جدی دیده بود و به علت عفونت شدید بعد جراحی دکتر مجبور شده بود از پوست ران پاش به سرش پیوند بزنه. هر وقت پرستار می‌آوردیم که بانداژ سرش رو عوض کنن چون خیلی درد داشت محکم دستام رو می‌گرفت و خودش رو محکم به سینه‌ام می‌چسبوند، خیلی تلاش کردم تا بتونم آرامشی که الان داره را رو بهش هدیه بدم. یک ماه تمام شبانه‌روز



از کنارش تکون نخوردم . به خاطر شرایط جسمانی وخیمش دستور غذایی خاصی رو باید مراعات می کردیم . من تمام طول این مدت رو کاملاً پیشش می خوابیدم و بدلیل ترس و اضطراب و دلهره و وحشتی که در دل داشت تنهاش نمی گذاشتم ، مرتب روانشناس خانه باهاش حرف میزد تا بهش کمک بشه و اون خاطرات زجرآور کم رنگ بشه .

مبین ۹ ساله ما بخاطر رنگ پوست خیلی تیره ایی که داشت خجالت می کشید و بخاطر شرایط سر و بدنش خودش رو از همه پنهون می کرد ، مراقبت های ویژه و خاصی برای زمان دقیق داروها ، نظافت و بهداشت ، حمام و تغذیه اش در طول درمان می طلبید که به لطف خدا و همکارام از این برهه زمانی سربلند بیرون اومدیم . نوبت به فیزیوتراپی دستاش رسیده بود چون مدت طولانی دستاش بسته بوده ، عصب دستش آسیب دیده بود و انگشتای دست راستش کاملاً باز نمی شد . درمانش رو ادامه دادیم .

پسرای خانه ندای مهر هم خیلی کمک می کردن . سرگرمش می کردن تا خجالت نکشه و به چیزهای آزار دهنده فکر نکنه ، نقاشی های زیبا و پر از امید برایش می کشیدن و به دیوار اتاقش می چسبوندن .

مبین تا مدتی بعد از بهبودی تمام نقاشی هاش فقط قبر بود و کلی سیاهی و تاریکی ، بغلش می کردم . می گفتم : «دستت بده به دستم تا با هم نقاشی بکشیم .» نمی گذاشتم به مرگ فکر کنه ، کم کم به نقاشی هاش خورشید اضافه کردم ، گل ، پروانه ، رنگ های شاد ...

موهای سرش رو بلند گذاشتیم که وقتی می خواهیم به اردو یا بیرون بریم یا کسی به دیدنشون بیاد موهای بلندش رو جمع کنم قسمت خالی پوست سرش و بیندمش که نخواد جلب توجه کنه و کسی در مورد

موهایش و سرش ازش سؤال نپرسه که خجالت بکشه آخه دکتر گفته بود برای کاشت مو سش کم هست و تحمل درد رو نداره با کمک خدای بزرگ و خاله‌های خانه و عشق و محبت پسرا تونستیم کم کم و آرام، آرام امید به زندگی رو دوباره به قلب کوچک و معصوم مبین برگردونیم. الان دیگه نقاشی‌هایش شده انواع ساختمان و جاده، خیابون و آسمون خراش‌های زیبا، همیشه می‌گه: «خاله، من کی بزرگ میشم، دوست دارم بزرگ بشم و سریع به آرزوهایم برسم. من می‌خوام مهندس راه و ساختمان بشم و شهر را زیبا کنم». قاطی پسرای خانه میشه و دوچرخه‌سواری می‌کنه و با صدای بلند و نازکش شعر می‌خونه، لطیفه تعریف می‌کنه و یکی از قشنگ‌ترین دلایل خنده و شادی تو خونمون شده، خودش شده استاد روحیه‌دهی به پذیرش‌های جدید خانه، الان دیگه به شوق خنده‌های مبین و محبت‌های دلی‌اش میرم خانه ندای مهر. ازم خواهش کرده که تو درس‌هایش بهمش کمک کنم که جهشی بخونه تا هرچی زودتر به رویاهاش و آرزوهای رنگی‌اش برسه.



تا شقایق هست

نیلوفر رفیعی؛

مسئول فنی خانه نوباوگان ترنم امید، گیلان

یکی بود یکی نبود

یکی از روزای قشنگ خدا یعنی چهارم آذر ماه سال ۸۷ دختر کوچولوی ۲/۵ ساله با روی سفید و موی طلایی بنام شقایق پذیرش کردیم؛ شقایق کوچولوی خونه ما دوسال مهمون مون بود. شقایق خانم البته معلولیت یا در واقع بهتره بگم محدودیت‌هایی هم داشت از جمله نقص در یک دست، یک پا و همچنین شکاف کام شدید. دخترک نازگل ما، با تمام مشکلات جسمی و حرکتی که داشت و قادر به تکلم درست نبود و بخاطر شکاف کامی که داشت بدرستی نمی‌تونست غذا بخوره، اما تونسته بود با قابلیت‌هایی که داشت جای خودشو تو دل همکارا به شکل ویژه‌ای باز کنه. روزا یک به یک میومدن و می‌رفتن و من

سخت پیگیر درمان و جراحی‌های دخترمون بودم. از بین همکاران یکی از مربی‌ها بیشتر منو همراهی می‌کرد. زمانی که شقایق بستری می‌شد برای جراحی پا و دست و جداسازی انگشتای دستش و... جراحی شکاف کام، این همکارمون پا به پای من می‌ومد و تمام روزای بستری شقایق رو کنار شقایق عین یک مادر می‌موند. یه باری در مکالمه‌هاش بمن گفت که خیلی به شقایق علاقه پیدا کرده و این‌که دلش می‌خواد کنارش باشه. خیالش این شکلی راحت‌تره... من هم ازش تشکر و قدردانی می‌کردم برای این حس ناب مادرانه بخودم می‌بالیدم و خوشحال بودم که چنین مربی در مرکز مشغول به کار هست...

بالاخره تو یکی از روزای قشنگ بهاری که دخترمون داشت بزرگ می‌شد یکی از همکاران شیفت بعنوان میانجی پیغامی رو بمن رسوند... اول فکر کردم شوخیه، با خودم گفتم مگه میشه (پیغام این بود که همون مربی که توصیفش رو داشتیم دلش می‌خواد شقایق رو به سرپرستی بگیره) برام پذیرفتنی نبود و شوکه شده بودم، با حفظ آرامش خواستم که همکارمون خودش بیاد دفتر و توضیح بده که قضیه چیه! یک هفته گذشت و از ایشون خبری نشد. با خودم گفتم: «خب همین بود. یه حس و هیجان آنی.. حرفی زد و نتونست جلو بیاد».

بعد از یک هفته مربی عزیزمون اومد دفتر و سر صحبت رو باز کرد. همونطوری که با من صحبت می‌کرد دستش رو روی هم می‌کشید تا استرسش رو کنترل کنه. چند تا سؤال ازش پرسیدم. قانع نشدم. بهش گفتم: تو جوانی و تازه ازدواج کردی و وضعیت شقایق خاص و هزینه دارد و هم معلولیت‌هایی که تا آخر عمرش با فرزند است. دوستمون

سعی کرد راضیم کنه. اما وقتی دید متقاعد نشدم گریه‌اش گرفت... موضوع مهم بود و من می‌خواستم میزان اطمینان شو بسنجم، پرسیدم نظر همسرتون چیه و جواب داد اتفاقاً باه‌اش صحبت کرده و ایشون از من مشتاق‌تره برای بردن شقایق...! با خودم فکر کردم اگر برای همسرشون توضیح بدم وضعیت شقایق رو حتماً همه چی منتفی میشه و تمام. همسر ایشون تشریف آوردن و دیدم بله ایشون هم اصرار به انجام تصمیم دارند؛ چاره‌ای نبود زوج رو با نگرانی معرفی کردم سازمان. مراحل فرزندخواندگی بطور قانونی طی شد و شقایق با شوق فراوان رفت کنار خانواده متقاضی... اما من تا مدت‌ها فکرم به این زوج بود و نگران هزینه‌های آتی جراحی‌های تکمیلی کودکمون شقایق بودم و بهشون کمک می‌رسوندم و کم‌کم مطمئن شدم که همه چی بخوبی پیش میره.

جالب‌تر اینکه همکارمون صاحب فرزند شدند. هم اکنون دو دختر دارند و باز ستودنی‌تر اینکه دخترمون شقایق الان یک دختر خانم نوجوان موفق هست و سوارکاری میره و در مسابقات تیراندازی شرکت کرده و مقام آورده. ویلون می‌زنه و به نقاشی هم مشغوله و من همیشه این خانواده رو می‌بینم که چطور عاشقانه کنار هم هستن و سلامتی و خوشبختی‌شون رو از خداوند مهربانم خواستارم. از آن روزها ده سال گذشته.

وقتی که ترسیدم

هاجر حاتم پور جزئی؛
مربی خانه کودک و نوجوان فرزنانگان، اصفهان

مدت کوتاهی بود که وارد مراکز شبه‌خانواده شده بودم. در چنتمه‌ام تجارب چند ساله مشاوره‌های فردی در کانون‌های مختلف و مدارس را داشتم و البته به انبوه تئوری‌هایی که در دانشگاه خوانده بودم، دلگرم بودم و صد البته که کار در این گونه مراکز ایجاب می‌کند که روزی دانسته‌هایت را به دست محک آزمون‌گر حوادث بسپاری تا خوب محکت بزندی: شیرت کند یا روباه! و البته برای من هم دیر زمانی نگذشت تا با آزمون‌های واقعی روبه‌رو شوم.

سال به پایان رسیده بود و با مرخصی فرزندان برای دیدار خانواده‌هایشان موافقت شده بود و ما نیز بعد از بیش از یک سال کار متوالی می‌توانستیم چند روز پیاپی با خانواده‌هایمان باشیم و شروع قرن جدید و آغاز پادشاهی مجدد نوروز و نوبهار را در کنار سفره‌های برکت بار هفت سین جشن بگیریم، ولی خب چه کنیم که ما بومرنگیم و هر کجا پرتمان کنند باز به آشیانه بر می‌گردیم!



و البته بازگشت من بازگشت ناخوشایند در خوشایندی بود. با خبر شدم یکی از فرزندان در ایام مرخصی دچار مشکل شده و به مرکز برگشته است. از آن جاکه از روحيات پرخاشگرانه و تکانشی وی آگاه بودم، باید خود را برای شروع چند شیفت پر تنش آماده می‌کردم. فرزند حوالی عصر توسط خانواده‌اش به بنده تحویل شد و حالا من بودم و یک خانه خالی از فرزندان و پرسنل و یک بمب ساعتی.

از بدو ورود بدون هیچ صحبتی با عصبانیت به اتاقش رفت و ساعت‌ها گریه کرد، اشیای شکستنی دم دستش را جمع کردم چون عادت داشت وسایل را بشکند و در عوض لیوان آبی را که برایش برده بودم روی میز گذاشتم. می‌دانستم تنها منبع تخلیه هیجانش همین لیوان است گوش به زنگ تماس با مدیر عامل، مدیر فنی یا ۱۱۰ بودم. وسایل برنده را جمع کردم، درب ورودی را قفل کردم و... البته حالا که فکر می‌کنم همه این کارها در واقع امنیت خودم را فراهم می‌کرد و هیچ تأثیری بر جراحات عمیق روحی او نداشت! او نوجوانی بود که از خانه طرد شده بود و بعد جلوی تعدادی از دوستانش تحقیر شده بود و دوستانش هم به انحاء مختلف باعث تحریک روحی او می‌شدند.

حال نوجوانی که دیوارهای اعتمادش فرو ریخته بود و در حال انفجار بود. انگار می‌دانست فریادهای خشم‌دارش او را خالی نمی‌کنند در چشم بر هم‌زدنی به بهانه‌ی دوش گرفتن وارد حمام شد. می‌دانستم همیشه با دوش گرفتن آرام می‌شده، اما این بار فریادهای سرشار از نفرتش با صدای آب و ناگهان با صدای خرد شدن آینه حمام در هم آمیخت.

هراسان به سمت درب قفل شده رفتم. به زحمت با کمک ابزارای در را باز کردم و چیزی را برای اولین بار در طول زندگی مددکاریم می‌دیدم؛

موج آب و بخار و خرده شیشه و خونابه و نگاهم به مچ دستش افتاد که از آن خون می تراوید.

مچش را محکم با دست فشار دادم و همانطور زیر دوش مبهوت و مات در آغوشم نشست و باز گریست من تنها و حالم خراب و او تنها تر و خراب تر از من بود. به زحمت به اتاق بردمش. دستش را بانداژ کردم، لباس هایش را عوض کردم انگار تکیه گاهی پیدا کرده بود که دوباره اعتماد کند. حالا که به حرف زدن افتاده بود خوب می دانستم چه نکنم! دفاع نکنم، گارد نگیرم، نصیحت نکنم، تربیت نکنم و خوب می دانستم چه کنم، همدلی همراهی، گوش دادن بی قید و شرط، سخت است زمانی که مادر نیستی و مادر هستی. مسئول هستی ولی باید جایگاه و نقشش را عوض کنی و از قفس چارت و سلسله مراتب بیرون بیایی و چیزی شوی که باید!

تا حدود ۴ صبح فریادها و بغض ها و اشک های او بود و مدامت من بر تکنیک های اعتماد سازی ...

سحرگاه دخترم روی تخت نشست، و اولین کلمه ای که بعد از ساعت ها به زبان آورد این بود: خاله تو خوبی؟! ساده ترین تکنیک ها، معجزه کرده بودند - او نگران حال من بود و درد دست و روحش را فراموش کرده بود.

نزدیک های صبح من در آغوش او خوابیده بودم و او مراقب حال من بود!

صبح مفصلاً درباره ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود، برایم صحبت کرد، می دانست رازدار خوبی هستم، بارها این را به من گفته بود و از مگوهایش برایم حرف زده بود و بارها به او تأکید کرده بودم که اگر بدانم موضوعی باعث آسیبیت خواهد شد این اصل را زیر پا می گذارم.



خوب که حرف زد و خالی شد، من حرف‌هایم را زدم و او گوش می‌داد، بی‌فریاد، بی‌بغض، بی‌نفرت حالا من گنج آرامش، اعتمادسازی و تخلیه بار سنگین هیجان‌های مسموم را از درون ذهن منجلاب‌وار نوجوانی طرد شده و جراحت دیده از زندگی گذشته و افکار مسموم امروزش، بیرون کشیده بودم و در آغوش فرزندم گذاشته بودم. آگاهانه مادر بودن برای فرزندان این مجموعه‌ها مهارتی است که بیش از تماس با اورژانس، ۱۱۰ و... به کار می‌آید و این‌که بدانیم کجا راهکار ارائه دهیم و کجا سکوت کنیم، کجا تربیت کنیم و کجا دست از تربیت برداریم.

گاه کتاب صدمن ارائه راهکارها و توصیه‌ها و نصیحت‌ها را باید بست و به ساده‌ترین اصول برقراری رابطه حسنه و ایجاد رابطه مؤثر چنگ زد. چه بسا آنان که خود منبع انبوه راهکارها هستند اما تنها نیازشان دیده شدن و شنیده شدن است. آری باید گوش بود و شنید، باید چتر بود و آسیب‌ها را به جان خرید و باید دانست در راه تربیت، باید با سوزن چاه کند!

پتربیلدشد میان باد و بوران خزان

به‌رودر افتادگان از لطف و مهربانی

سینای مسموم از اسرار نالومی و نمان

کوشی از بهر شنیدن، دستی از روی صفا

جای پای پوریا

کریم کلکیان؛

مربی خانه کودک و نوجوان هستی جاویدان، البرز

فکر کنم سال ۹۸ بود و چهاردهمین دوره مسابقات فرهنگی، ورزشی فرزندان مهر که من به عنوان مربی با ۸ نفر از فرزندان مؤسسه هستی جاویدان در رشته‌های آمادگی جسمانی، دو می‌دانی، شنا، والیبال و تنیس روی میز عازم استان مازندران شدیم. فرزندان در کنار فعالیت‌های فرهنگی، تحصیلی و هنری به دلیل مهم بودن امر ورزش نزد مدیر و مؤسس مؤسسه از آمادگی کامل برخوردار بودند و در طول سال نیز ورزش حضور در باشگاه‌ها و مراکز ورزشی جزء برنامه‌های لاینفک زندگی روزانه‌اشان بود. و ناگفته نماند که بنده هم در کنار مربیگری در زمینه ورزش در چند رشته فعالیت کرده و مربی بودم. بنابراین تمرینات فرزندان زیر نظر شخص خودم و کاملاً تخصصی انجام می‌شد؛ بچه‌ها با شوق و ذوق زیاد عازم این دوره از مسابقات شدند. در آن سال موفق به کسب مقام در رشته‌های شنا و دومیدانی گشتند؛ کسانی هم که مقام اول تا سوم را کسب نکردند بسیار عالی در رشته ورزشی‌شان حضور پیدا کردند و به قول معروف خوش درخشیدند. شاهد موفقیت فرزندان بودن برای بچه‌ها و بخصوص من بسیار شیرین و باعث افتخار و مباهات بود. ولی شیرین‌تر از کسب مدال ورزشی توسط فرزندان رفتار جوانمردانه یکی از بچه‌ها به نام امیرحسین ۱۵ ساله در رشته تنیس روی میز بود. به علت



داشتن میز پینگ‌پنگ در مؤسسه فرزندان همگی روزانه در این زمینه بازی داشتند و کسانی که علاقه بیشتری داشتند به رقابت با یکدیگر روی می آوردند و مسابقات دوستانه‌ای بین آن‌ها برگزار می‌شد و امیر حسین جدا از بازی‌های روزانه، باشگاه هم می‌رفت و برای مسابقات هم پول‌هایش رو جمع کرده و یک راکت خوب خریداری کرده بود.

اولین بازی‌اش با یکی از فرزندان خراسان رضوی بود که نتیجه ۳ بر ۱ به نفع امیر حسین اعلام شد؛ بازی دوم با آذربایجان غربی برگزار شد که حریف آذربایجانی بسیار قدر و خوب بازی کرد که منجر به باخت امیر حسین با نتیجه ۳ بر ۱ بود. ناگفته نماند که حریف خراسانی هم بسیار خوب بازی می‌کرد و به نظر می‌رسید راکت مناسبی برای مسابقه ندارد. برای بالا آمدن در گروه باید یک مسابقه هم با آذربایجان غربی انجام می‌داد که در صورت برد به دور فینال می‌رسید و در غیر این صورت امیر حسین بالا می‌آمد و به دور بعد راه پیدا می‌کرد.

دو بازیکن آذربایجان و خراسان رضوی مشغول گرم کردن قبل از مسابقه بودند و من و امیر حسین روی سکو منتظر نتیجه بودیم. ناگهان امیر حسین به من گفت: آقا بازیکن مشهدی خیلی بازی‌اش از آذربایجانیه بهتره، پرسیدم: «پس تو چطور اونو بردی ولی به آذربایجان باختی؟». گفت: «آقا اون اگر راکتش خوب باشه حتماً مقام می‌آره. فکر کنم راکتش مناسب نباشد، من می‌تونم راکت خودم رو بهش بدم؟» گفتم: «اشکالی نداره، ولی اگر اون بیره تو حذف میشی». گفت: «اشکال نداره آقا اون بازی‌اش خیلی خوبه». با شنیدن این حرفش از خوشحالی اشک در چشم‌هایم جمع شد، دستی برشانه‌اش زدم و گفتم: «آفرین پسر این رفتار تو از کسب مدال برای من ارزشمندتره». امیر حسین بلند شد و

راکت خوب و گران قیمت خودش رو که با پس انداز چند ماهه جمع کرده بود به رقیب مشه‌دی داد. بازی با هیجان زیاد بچه‌ها شروع شد و این قهرمان مشه‌دی بود که ۰ بر ۳ پیروز میدان شد و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، بلافاصله بعد از مسابقه به سمت من و امیرحسین آمد و ضمن تشکر و قدردانی از امیر حسین راکت را به او برگرداند که باز هم امیرحسین جوانمردانه راکت را پس داد و گفت: هدیه من به تو، من دیگه بازی ندارم. امیدوارم موفق باشی. در همان موقع مربی آذربایجان نزد ما آمد و رو به امیرحسین گفت: «آقا با این کار که حذف شدی». من هم با افتخار گفتم: «اشکال نداره کارش قشنگ‌تر از قهرمانیش بود». پسر مشه‌دی هم در مسابقات بعدی موفق به کسب مقام سوم کشوری شد. در مراسم اختتامیه هم چون مسئولین هنگام مسابقه در سالن حضور داشتند و شاهد رفتار جوانمردانه امیر حسین بودند. او را به عنوان قهرمان قهرمانان معرفی کرده و مورد تقدیر و تشکر و دریافت جایزه قرار دادند؛ همچنین در مراسمی که در استان البرز برگزار شد، توسط مدیر کل بهزیستی استان و مدیر بهزیستی شهرستان مورد تقدیر قرار گرفت. جالب است بدانید این حرکت امیرحسین مصادف بود با زادروز ولادت حضرت علی(ع) و من خوشحال از این بودم که مجموعه ما توانسته بود اخلاق و صفات مردانگی امام علی(ع) را نه در حرف بلکه در عمل در بچه‌ها نهادینه کند و اطمینان دارم هرکدام از بچه‌های دیگر هم بودند قطعاً همین رفتار را انجام می‌دادند.

به امید روزی که در همه زمینه‌های زندگی بتوانیم پیرو حضرت علی(ع) باشیم.



تنهایی سارا

بهاره تنها؛

مددکار مؤسسه دستهای سخاوتمند، کرمانشاه

طی ۱۴ سال کار کردن در مراکز شبانه‌روزی حدود ۱۰ ماه پیش دختر نوجوان ۱۵ ساله‌ای را به مرکز ما ارجاع دادند که از بدو تولد به بیماری (HIV) مبتلا شده بود. سارا دختر فوق‌العاده مهربان و باگذشتی است و مظلومیت این دختر احساسات همه را درگیر کرده است.

از زمان حضور فرزند در مؤسسه تمامی اقدامات لازم برای فرزند انجام شده اما فرزند به دلیل این‌که از بیماریش مطلع می‌باشد و پدر و مادر و خواهر کوچکترش مبتلا به این بیماری بودند و آن‌ها را از دست داده و تنها خواهر بزرگترش وی را رها و ازدواج نموده دچار اضطراب و افسردگی شده است و زندگی را بی‌هدف و پوچ می‌دانست.

هیچ یک از افراد فامیل حاضر به نگهداری وی نیستند و آنقدر آگاهی ندارند که این بیماری به راحتی انتقال پیدا نمی‌کند و با بی‌توجهی عنوان می‌کنند ما شرایط نگهداری از وی را نداریم.

با سارا هر ماه به مرکز بیماری‌های رفتاری مراجعه می‌کردیم و داروهای لازم را دریافت می‌کردیم اما متأسفانه به دلیل استفاده نکردن داروها در زمان حضور فرزند در خانواده، وی در بحران بدی قرار گرفت و آنقدر شرایط جسمی‌اش بهم ریخت که به دستور پزشک معالجش در بیمارستان در بخش ایزوله بستری شد و هیچکس امیدی به زنده بودنش نداشت. در زمان بستری شدن فرزند در بیمارستان متوجه شدیم که فرزند دچار بیماری سل شده و سنگ کیسه صفرا و زخم معده شدید و طحالش از حالت عادی خارج گردیده است. این موضوع همه را نگران کرد اما با علاقه‌ی زیادی که به این دختر پیدا کرده بودم به صورت شبانه‌روزی در کنار وی حضور داشتم. حتی پزشکان از وضعیت بودن من در کنار سارا احساس خطر می‌کردند و مدام به من گوشزد می‌کردند که مبادا شما هم به بیماری سل مبتلا شوی. اما تمام این حرف‌ها در من اثر نگذاشت و من همچنان به پرستاری از این دختر مهربان ادامه می‌دادم و حتی پرستاران بیمارستان هم به ندرت وارد اتاق می‌شدند. این موضوع برای سارا خیلی دردناک بود که همه از او فراری هستند. با وجود این مشکلات با سارا مدام حرف می‌زدم و او را امیدوار می‌کردم و با هر آزمایش و چکابی که انجام می‌شد امیدواری سارا بیشتر از قبل می‌شد و انگیزه پیدا می‌کرد تا این‌که از بحران اولیه عبور کرد و الان ۴ ماه است که در بیمارستان بستری است و من با انرژی بیشتر از گذشته به این دختر عزیز و دوست داشتنی خدمت می‌کنم.

چیزی که خیلی مرا آزار می‌داد این بود که سارا دلش می‌خواست فقط برای یکبار هم که شده صدای خاوهرش را بشنود. پس از



پیگیری‌های لازم از طریق خاله سارا بالاخره موفق شدم که برای خوشحالی او خواهرش را راضی کنم که حتی برای یک لحظه هم که شده صدای او را بشنود.

یک روز در بیمارستان بودم. با خاله سارا تماس گرفتم و قرار شد از طریق تلفن منزل خاله شماره خواهرش را بگیرند و با تلفن همراه صدای او را پخش کنند تا سارا بشنود. زمانی که سارا صدای الو گفتن خواهرش را شنید تمام بدنش می‌لرزید و همش می‌گفت: «آبجی صدای منو می‌شنوی؟! تر و خدا برای یک لحظه هم که شده با من حرف بزن». خلاصه بعد از خواهش زیاد سارا موفق شد که چند کلمه‌ای پشت تلفن حرف بزند. اون لحظه آنقدر دلم گرفت و همش با خودم فکر می‌کردم مگه ممکنه خواهری به این سنگدلی وجود داشته باشه که حتی نخواد صدای خواهرش رو بشنوه. گریه امانم نداد و بدون اینکه سارا متوجه بشه اتاق رو ترک کردم و به داخل حیاط بیمارستان رفتم و آنقدر اشک ریختم. همش به خودم می‌گفتم عجب انسانهای سنگدلی پیدا میشن. خواهری که می‌دونه ممکنه دیگه هیچ وقت خواهرش رو نبینه اما حاضر نیست چند کلامی باهاش حرف بزنه.

بعد از این که آرام شدم به اتاق برگشتم. سارا گفت: «خاله دیگه نمی‌خواهم با خواهرم حرف بزنم. اون به من گفته می‌خوای این دو تا بچه رو بی مادر کنی. منم دیگه برا همیشه فراموشش کردم. زمانی که بهش نیاز داشتتم منو رها کرد».

سارا گفت: «خاله یه چیز بگم؟». منم با اشتیاق گفتم: «آره عزیزم بگو».

گفت: «خاله اجازه میدی دستاتو ببوسم که خیلی مقدسن. شما جای تمام

نداشته‌هامو پر کردی! تو این مدت همه‌جوره و بدون هیچ چشم‌داشتی کنارم بودی حتی به‌خاطر من مقابل خیلی‌ها ایستادی». و بعد زد زیر گریه. سارا رو بغل کردم و با خوشحالی تمام خستگی چند ماهه از تنم بیرون رفت و با صدای بلند گفتم خدایا شکرت که منو قابل دونستی که به سارا خدمت کنم. همین برای من کافیهست.

به‌عنوان یک بنده کوچک از خدا می‌خواهم که به بزرگی عظمتش تمام مریض‌هارو شفا بده و سارا رو نجات بده و روزی برسه که این دختر مهربان و خوش‌قلب هم به آرامش برسه و برای مدتی هم که شده رنگ سلامتی و آرامش رو ببینه. (الهی آمین).